London 1923
bought through
P. H. Rosenthal

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست
زما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی
همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدی ز بالا و پست
توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست
خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده
چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کآسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی

تو آوردی از لطف گوهر پدید
بگوهر فروشان تو دادی کلید

توئی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشنتر از آفتاب

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی [illegible] کشی رنگ را

[illegible]

خرد تا بدو در نیابد بدیرا
کسی تا بجز بر ثنا بد بدیرا
وجود تو از حضرت کبریا
کسند ستایش [illegible]
نه بینند [illegible]
نه افزوده [illegible]
خیال نظر قاصر از راه تو
نیامد کسی دور در گاه تو
[illegible] و بلندی گرای
[illegible] نقش زیبای
[illegible] نقش بند
[illegible] بلند
[illegible] دو بین
تویی پادری [illegible]
اگر پای [illegible] ست [illegible]
هر یک تو دادی [illegible]
[illegible]
[illegible] بتقدیر پاک
[illegible] برآری هلاک
[illegible] و دو را
[illegible]

خیالی گزین بگذرد گمرهی است
ز راز تو اندیشه بی آگهی است

بهر چه آفریدی و بستی طراز
نیازت نه ای از همه بی نیاز

نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی بازیا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
نه انگیختن علت از کار تو

جهان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند
سر خود برون نآورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود
نه چون کرده شد بر تو حشمت فزود

ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست
اگر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بربستی افلاک را
بمردم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در [illegible]

حصار فلک گنبدی بلند
درو کردی اندیشه را شهربند

چنان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

که آری [illegible]
که از [illegible]
که از نطفه [illegible]
مرغان [illegible]
[illegible]

پدید آور حسن عالم توی
تو میرانی و زنده کن هم توی
دران عالم آزاد و گردد زمان
درین عالم آباد و گردد جهان
گنه چون توی را برابر کشند
بر اسنده کرده بسی ...
گزین با نیازان نشوم ... نماز
جهان دارم ای داور کارساز

گهی با جهان گوهر خانه خیز | چو بوطالبی را گهی سنگریز
گر از بهره آنکه ابریشم تو | گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوازه تو با غمتست | که با شغله گنج را کار نیست
گر آلوده گردیم اندیشه نیست | که جز گرد دره خاک را آینه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی | بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
ستانی زبان از رقیبان براز | که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک
شب و روز در شام و در بامداد | تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم | بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب | ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم بتست | همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | مکن شرمسارم در آن داوری

مرا نیست از خود جدائی بدست
حساب من از نیست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من زبد کرده ام
۱۵۹
که بنیاد لوحست و نقش اسمست
بنیت اولین نقش را ساختن
بنیت آخرین نقش پرداختن
ز نقاش ... من ... حسن
زمین ... نوازی ... کنند

چو نقاش ... جان نوازی کنند
... بنشستن ...
... چنین ...
... کار گاه

بگفتی چرا بس کن در رنج و تاب
دعا می کند من کمینه مستجاب
بعد ها چو بابنده دادم نوا
درین ناچیزی عون تو از تمنا
[illegible]
مرا کار با بندگی کردن است
دو کار است با تو [illegible]
خداوندی از تو [illegible]

فروریزم از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پر کنده خاک مرا | نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من | نهد تهمت نیست بر هست من
زغیب آن نمود آتش آری بدست | کزین عجایب آگاه گردد هست
چو بر هستی تو من ست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم را ایم بتو | که جزم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند | چو من بر فتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش ست اگر دست و پای | ز من بازمانند یکیک بجای
توی آنکه تا من منم با منی | ازین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم | بامید تاج سری میزنم
بحکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده
و لیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش

[illegible]
نگهدارم از رخنه اهرمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون افتم از خویش پر کین [illegible]
لطف خاک خواهی زمین خواه گرد
[illegible]
زمین دور دارای زیبا [illegible]
بلای که در آن [illegible] صبور

سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
بگردانم از در که هست ناامید
سیاه مرا هم تو گردان سپید
بدرگاه تو روسیاه آمدم
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
که چون نقشبند بر من این رود بار
ازین بیش کاهم چنان در گذار

هر گوشه کافتم ثنا خوانمت | هر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار استی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید | کز اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس | وزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در تضرع نمودن بی نیازی باریتعالی عز اسمه

بزرگا بزرگی ده ناکسم | توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار | ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم | بده زانچه کشتم برومندیم
گر این ره بلند است و سیلاب سخت | بپیچان عنان من از راه رخت

اگر نیک و بد در بدم در سرشت
قضای تو این حرف بر من نوشت
هر آنچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نه بینم پی و راه تو
چگونه نه بینم پی و ره درست
ز آیینه [illegible] او درست
کسی کو تو [illegible] زنده او ایم
خداوند ما [illegible] زنده ایم
نیروی [illegible] تو [illegible] و را
بهم صورتی [illegible] پیش [illegible]
نقاش صورت [illegible] بود [illegible]
بسی منزل [illegible] تا [illegible]
نشاید [illegible] الا [illegible]
بسی کرده [illegible] آدمی را
باندازه [illegible] اندازه از [illegible]
شود [illegible] اندازه [illegible]

ز خود بر سر کرده بیرون اندیشه‌ام
ره نمودی بر بسیم وامانده‌ام
فرود آر شبدیز بر درگاه وقت
نمودار آن سر رشته از راه وقت
زمین جسته و ره نمودن تو
بجان آمدن جان فزودن تو
چو باز آرمی با من کرده بیگاه
بیا زان بین من آرایشم
زدوده ز نقش سر آرایشم
نصیبه ده از گنج بخشایشم
چو بنوای این بس چنین بود بست
بجان کهنه با بود بودم نخست

هر پایه دست چندان رسید — که آن پایه را حد بپایان رسید
چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر جهات
نبیند بشیند اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه برون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم که انجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت — که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در و آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونین رهان — چو بگشوند بر بازوی خود دهان
در آن داوری گه چو تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پرسان شود نامها سوی مرد — من این نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست — برین حکم ران داوری گر حکم تست
امیدم چنانست ز اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ازان چون نظر بر تن انداختی
ز من موئی چو نکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران
بپرورده دارم ای داور داوران
سری کاو بر سر نهادی کلاه
بیندازد در پای هر خاک راه
دلی کاگه شد بر درت از دوار
ز درویزه هر دری باز دار
نکو کن چو کرد آر خود کار من
مکن کار با من چو کردار من

نحو بیین

نظامی درین بارگاه رفیع — نیارد مگر مصطفی را شفیع

نعت حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان — گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضماندار عالم سیه تا سفید — شفاعتگر روز بیم و امید

درخت سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

ز بارنگه اصلداران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی بر از نوش‌تر — تن از آبحیوان سیه پوش‌تر

فلک بر زمین جاه طاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از جهان داد دین خواسته

بیکدست گوهر بیکدست تیغ — محیطی چه گویم چو بارنده میغ

خراجش فرستاده کسری و کی — خراج از درش عالم روم و ری

[illegible]

اگر تحفه تیغ بر سر برد — سر تیغ و تاج و افسر برد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

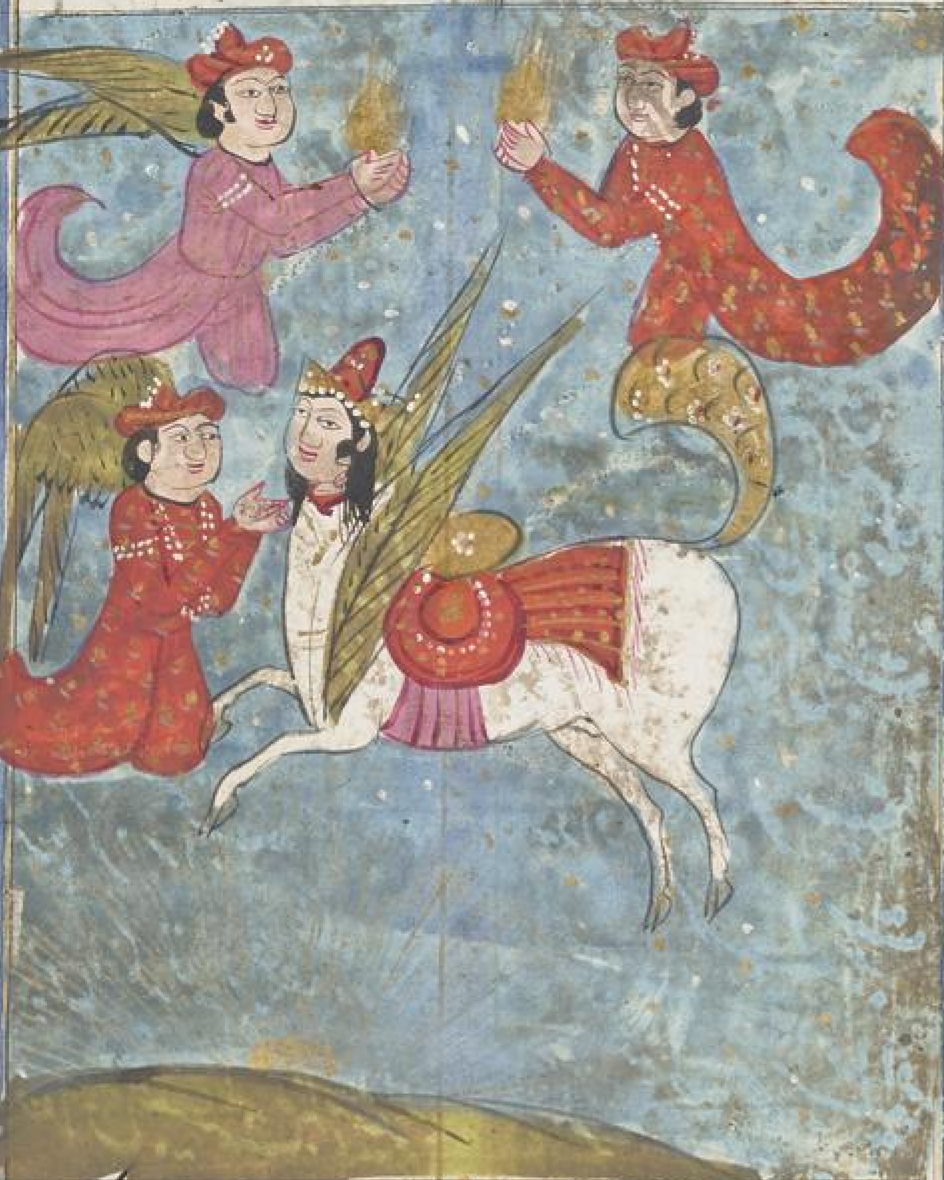
[illegible]

محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نامه در بیت اقصی گشاد
ز نافه زمین بس باقصی نهاد
ز بند جهان داد او را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص
ببست زمین کوی هفت آراه
فلک بر زده پایگاه
بهفتم ... جنت در ا
دل از رنگار زنده حجره بدرا
ز حجره آسمان تا بزیر
بجریت زرین گشته جابجا بزیر
با دون جبت بهفت چرخ بلند
زمین اندر بهفت زرین چو بدر
از انفس نبینده زر زمین جو بزن
بمن چو خورشید در نور غ
بهیمنی ز اوج عقرب تا فرق
ادیم یمن رنگ از رو یافت
بریشم نی بلکه لولو بسی
رونده چو لولو بر ابریشمی
ز آهو ولی نافش از مشک پر
چو وزان آهو برآموده در
ازان جوش عمان تر که آید کمان
وزان تیر زو ترکه تیر از کمان
شتابنده تر زو هم علوی خرام
از او بازپس مانده هفت و کام
بعالم کشی ی فرشته وسی
ز عالم کشی کی که عالم کشی

شب از چتر معراج او سایه‌ای | وزان نردبان آسمان پایه‌ای

در معراج مصطفی صلی الله علیه و سلم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر | برآموده گوهر بحسنی حریر



سرسبز بوستان باغ بهشت | بسرسبزی آراسته کار کشت

شده جان پیغمبران خاک او [illegible]

زده دست هر یک بفتراک او [illegible]

[illegible]

بتبرکی آن شب چو برگشت مست　　چو ماه آمدش شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او　　شفق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد　　نگه چون قدم پا بطرفی نهاد

همی بر بران ختلی ره نورد　　برآورد زین آب گرد زمین گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار　　زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانقه عزم دروازه کرد　　بدستش فلک عهد را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو　　شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گردها بود پاک　　نشایست شد دامن آلوده خاک

بدر پای هفت اختر آمد نخست　　قدم را به هفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را　　بمه داد گهواره خواب را

پس انکه قلم بر عطارد شکست　　که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد　　بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش　　که خشم اندران ره نمیرفت پیش

[illegible]

دم

رزرفه

ز رفرف گذشته بفرسنگها / دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازه سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان در گذشت / بدرج آمد و درج ادر نوشت

زمین از ده و آسمان تاخته / زمین و زمان از پس انداخته

جهت تا ولایت بپایان رسید / قطیعت به پرگار دوران رسید

مجرد وی آنجای رساند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او / نمودار از قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند

دران جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته بتقویت [illegible]
[illegible] منتش
دران [illegible]
[illegible]
[illegible] فضل [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی عالم آمد [illegible]
همه عالمی علوی [illegible]
چنان رفته [illegible]
[illegible]
نزد کرمی خواندش [illegible]
ندانم که شب [illegible] احوال بود
[illegible] بود یا خود [illegible] سال بود
[illegible] که جانهای [illegible]
برآمد [illegible] امن [illegible]
[illegible] صافی تر از جان ماست
اگر شد یک لحظه آمد درست
بدان گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر چار از دو گوهر چهار
فروزنده را با صفوی چه کار
بمیدان دین بر [illegible] روشن دماغ
ابو[illegible] و عثمان چراغ

بمهر علی گرچه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم
باین چار سلطان دریش نام — شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک و لیکن آیتی — بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده خلق عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را پی خرمی — سجل بر زده کام آدمی
من از امتان کمترین خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو بی بهره‌مند

در حسب حال خود و در اندیشه نمودن مصنف از کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته — بجنبیدن دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش — ز بانگ جرس‌ها برآسوده گوش

به ره داشتن خاطر افروخته — کشاده دل و دیده بر دوخته
بر انجم فراغت شده پای بست — من از شغل گیتی برافشانده دست
فرو برده سر صبح صادق بجیب — رقیبان برکشته مرغ از قباب
که چون باید این منطقی ساختن — نظامی در آن منطق انداختن
فکنده سرم را بمرکز ورا — چو بالین گوران بگوران نکار
سرم بر سر زانو آورده خاک — زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نبود در بعض اعضای من — سر من شده کرسی پای من
زمین شده ... ره نور و — بجولان در آمد شده گرد و
ز پهلو به پهلو بنشسته بند ار اشتم — تن خویش در بنشسته برداشتم
بصحرای جان بنشسته عیب جستمی — که از لوح ناخوانده عیب جستمی
که از صحف بنشستان ... — همی شمع انش از افتاده ... زمین
نشسته باغ من انشین داغ من — که زانده باغ چون موم دریاب
همی چنین شمع در دیده خواب — سمر کار دوران ازین در نهفت
که از موم تو در اندازه ... گفت

اران

7

نشستنگه کوه فرو نشان منم

بتا جوی چندین دمن [illegible] بکار

بیا خانه پردازم و من خانه دار

بدین خانه چون ابرشیم [illegible]

که از همین نبات [illegible] زندان

گدا زاده دکانی [illegible]

که دارد زرو [illegible] اندر سیبو

که دار خنده دار زرو [illegible] زر

چو دریا جواهر ز [illegible]

که ابر سیم درهم [illegible] صد چراغ

اگر ابر [illegible] درو [illegible]

ز [illegible] ببند [illegible]

دران بیخبرهای اندیشه ناک | پراکنده شد در سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز | دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی | وزو دادمی هرکرا دیدمی
رطب چین درآمد ز دوشینه خواب | دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآورد موذن بآذان قنوت | که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی | کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه | شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم | وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری | چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست | دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه | درختی بر و بارم از دانه
که هرکه فکند میوه زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت
[illegible] | [illegible] همه یکان

حکایت

پیر بی [illegible]

شنیدم که زندی [illegible] گستاخ [illegible]

درستی [illegible] نو [illegible]

شنید او [illegible] دینار [illegible]

که در زر [illegible] درهمان [illegible]

بباز [illegible] بزر [illegible]

[illegible] مغزی [illegible]

بر آن [illegible] دینار [illegible]

باغبانان [illegible] دیوار بست

[illegible] درستی [illegible]

[illegible] ز بیگانه [illegible]

که زر [illegible] بجای [illegible]

[illegible] که [illegible] فروشی [illegible]

چو دینارش از دست پرداز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر برد جوهر فروش
که از ملک دنیا بجز این درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی راه بهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم / زر خود برین زر برانداختم
مگر گردد آن زر بدین زر ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش زر بازو قصه کرد
که بسیار باید برانداد کی / یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بر آنکس که شد ز دستگاه من / بس است این مثل سخته راه من
بسا آسیا کو عزیوان بود / چو بینند بر دور دیوان بود
ز دزدان ابر ابر شد این دستبرد / که تا زند بر من همی تاک دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را تبه میکنند

بجز نقد کالا که بیش ان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ز گنج است اگر تا بجای ار ابر نز
همان مرد کالا ستان را ابر نز
[illegible] چون بزر شد از آن تنگ بید
دبیران نیابند بروز سپید
که دارد همی دیده از دیده شرم
بروز آنکه تیغی برآید بگرم
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل و دست شان بی مدارا شود
اگر دزد برده برآرد نفس / برد دست او شحنه دزد و کس
بدار من که ازادم که جوز در دو کار
[illegible]
[illegible]
نماند و دنیا [illegible]
بیاساید از [illegible]
وزان دار و گیری که [illegible]
بر آن داروی تلخ [illegible]
سخن ز آنچنین [illegible]

سبب تصنیف این کتاب گوید

نظامی که سر صاحب آوازه
سخن گستر [illegible] تازه
[illegible]
[illegible]

شنیدم

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روز با باد و گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش
نلیسد مگر دست یا پای خویش

بی پوستی چون خود را خورد
همه کس تن او پوست را بر ورد

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان مو به قصد جوش کشند
بر سوای از تن برونش کشند

بساطی چه باید برآراستن
کز و ناگزیر است برخاستن

هر آن جا بود کو خود آرای هست
طمع آبا زار او رای هست

برون آی زین پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جا دو هیا بر انگیختن
چو جادو بکس در بنا میختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سفید
که جوینده باشد ز تو نا امید

بمردم درآمیز اگر مردمی
که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی چو نایی بدست
بسی گنج زین گونه در خاک هست

چو دیر پا بود افتد ز میوه دار
جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو چه ماند چو جانی نماند
جوانی بود جوی زندگانی

بدامن ترکی کاره سخن
بیدار بیده گشت سخنران
چنین دوستی بود بی خوان
بی قصد فزون رسد درست
خرد جوانی خوش و زخمی درست
کسی آن کاری فرد و دولت بود
بی جهره باغ جیران بود
کم گشت هوا بالا و خزان بود

چو باد خزانی در آید بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ بر زان ز شاخ بلند
دل باغبان زان شود دردمند
ریاحین زنت زان شود ناپدید
در باغ را کس بجز خار کلید

چو تاریخ پنجه در آمد بسال
دگرگونه شد شاهد بزم حال
دو تا شد نهالی که رو آرمیده
گل رخساره ریخ گل گشت زرد
بنالید بلبل بپژمرد

سر از بار سنگین در آمد بسنگ / خماره شبک آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونیز زره ماند باز / ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بمیخی نه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافوربار / نزاج زمین گشت کافورخوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را بستایش کند
عتاب عروسان در آمد بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچ را وداع
بوقتی چنین گنج هنر زکاخ / که دوران کند دستیازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را

[illegible]
چو روز جوانی بپایان رسید
[illegible]

۱۵

ازان می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست
بهر چار مذهب حلال آمدست

درین ره چو من خوابنده کیست / نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

گفتار اندر نصیحت خلایق گوید

ولایت بزرگی بیاری بدست
بجای بزرگان بباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار
سخن گفتن آنگه بود سودمند
کزان گفتن آوازه گردد بلند
کرا دیده را دل نخواهد ز باغ
بی دیده نتوان نمودن چراغ
همه گفته چون نقش بر باد کرد
ز آزرده هر کو سخن یاد کرد

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه گفتن نشاید صواب

دهن را بهم باید بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهن بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت
همین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالماس او کان خویش
کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین مشتبا بر دهد
یکی در ستاند یکی در دهد

دلی گو که بی جان خراشی بود
کمندی که بی دور باشی بود

مگر مار بر گنج زینجا نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

بدان تا گریزند طفلان راه
بجوی برار از ره نان رسته‌اند
دگر رهروان لیکن از رسته‌اند
بی رخنه در کار و گشت متن
ازین رخنه خوش کان هم شد متن
بجا کمتر از ... نگهدار سخن
نخستین توان پاس ده دو سخن

چو زنگی چه گشت با پیر سیاه
براهی که خواهم شدن رفت کش
ره آورد من بس بود چون خوش
بجوی خوش آسوده به گوهرم
بدین زر تیم بدین بگذرم
چو از هر کسی در پی عشق است
... گفتنی [illegible]
سرودی ... سخن بار دوار
زچندین سخن ... ای بار وکار
سخن ... سخن
سخن چون ... سخن
[illegible] گشته ... سخن
[illegible]

[illegible]

بخدم

نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم / بهر زخمه چون نی نوای زنم
نگر آتش است این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی
پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد / کز ان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آزندم از دشت و رود / ز نیکان و از نیک‌نامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم / ز یار تکه نیکمردان شوم
شوم بر درم زیر خود در فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم به سنج / جهان باد و از باد و در سنج رنج
ز شاهان گیتی درین کار ژرف / کرا بود چون من حریف شگرف

بپایم سر آوردن از خط برون
درین منزل خاکی از بیم غول
کزو ماندم حاجت کسی بکس
اگر کاشکی بود وی آن دسترس
ز در یوزه هر دری ای سیه
در حاجت از خلق بر بسته به

ببین حال منزل گیتی چون بود
که زندانی منزل گیتی چون بود
در خلق را قفل بر اندوده ام
درین ره بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم بنام
کا دیدم از چهل روز کرده تمام
چو در چار بالش نه بینم درنگ
نشستم درین جای بی هم نفس

جز این کز سخن بر سر ایم گلی | بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی | گل سرخ یا زرد ازو چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب | چه گردم بدر یوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ | دهم گوش را از دهن توشهٔ
ملالت گرفت از من ایام را | بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل و بر قفل بند
ندانم که دوران چسان میرود | چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی برده شخصم بمردی روان | نه از کاروانی نه در کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم | بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن | مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم | کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم | همان به که معشوقه خود شوم
کرم نیست روزی ز خوان کسان | خدا هست رزاق و روزی رسان

ازین بیکرانه که رسن میبرند
گرانند رسیده چو نخل بلند
چو در میوه ها رسیده رسی
بجنبانیش بار رسیده رسی
شود مرد را [illegible] از انجیر کام
ولیکن ز انجیر [illegible]
[illegible]
تنک گرمی [illegible] فراخ
که میوه را بر درو بو بس است
زبیخ کرد دار درو بست نتوان [illegible]
اساسی [illegible] ازین کار کرد
بر او نقش تواند همین کار کرد
[illegible] نقش کار ناید برد

ضمیرم نه زان ملکه آتش زنست | که هر دم صفت بکر و آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | سخنی توان زادن از زاده فکر
سخن گفتن دیگر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفته گیر | سرودی بکرمایه گفته گیر
ببندیش زان دستهای فراخ | کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد | دکان غارتیدن بدان اندود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه | نه مش زبیدست هر میوه
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک | جدا کردم آلودگیهای خاک

چو در دانه باشد غنی بود
که [illegible] در آید بگشت و درود
غله چون بود کاسه و کم بها
کند بزرگ کار کردن رها
[illegible] شستن و شستن [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
ضرورت [illegible] شغل [illegible]
[illegible] گفتن

نمودم بدین داستان دستبرد
[illegible] که سرو کلاه [illegible]
نوشته را از زر بود ناگزیر
که چون در کتابت شود جایگیر
چنین نامه نغز [illegible]

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم
ترا با تبارت صلائی زنم

نصیحت کردن حضرت خواجه نظامی

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد بر آن راز گوش
که ای جامعی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من
چو بوسی سر از بندگی تافتی
نم از چشمهٔ زندگی یافتی
شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان
سخن میر سازنده از دیگران
سخن جان با جنبش زیوران
تو یکتو بر آرا با زبان
مشو با سپیده ز آرایش زبان
که در پرده گنج نیابی عزیز
ستیزنده ای کن که با بیتی عزیز
شنیده بگلشن بشنید نیز
فرو دو ان از دو دیوان بسند بباب
زبانهای نو زبان ان بپیت اب
ازان نقش آیینه جهان دیده را
بهنبیه بینی تا شنیده را
سخن را بخوان تا دانای ببین کفت
سخن بادر ادب بود و نغز ازبغت

ازین پیشکاروی تردستان | چنیده نیاید بر بستان
دگر نامها را که جوئی نخست | بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز | نبشته بچندین قلمهای تیز
بهر روی نوک چنین خامها | شرف دارد این نامه بر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست | شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هر چه گفتندی از باستان | بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید | رقم دیدها را قلم درکشید
نا سفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن گشته را تازه کرد

12

نکر در کذرهای اندیشه کیر ... کرانبار کفتن بود ناکزیر
درین پیشه چون پیشوای توی ... کهن کشتکان را مکن پیروی
چو پیر دهی بکر آن هست هست ... هر میوه خود را میالای دست
مخور غم ز صیدی که ناکرده ... که بخشی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید کهر سوی سنک ... ز سنکش تو آسان کی آری بچنک
همه چیز کز نکبری لخت لخت ... ز سختی برون آید از جای سخت
کهر سفت نتوان با آسودکی ... بود نقره محتاج پالودکی
کسی کو برد بر ره خشک رنج ... ز ماهی درم یابد از کاو کنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت ... ز خاک عراقت نباید کذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند ... بویدی نه هستی بخرلور کند
بخاری و خزری و کیلی و کرد ... بنان پاره هستند هر جا رخورد
نروید کیاهی ز مازندران ... که صد نوک زوبین نه بینی دران
زمازندران تا بدالاد و خزر ... یکی و بوم مردم دکر دیو بند

عراق دل افروز باد ارجمند ... که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان کل که او تازه دارد نفس ... عرق ریز او در عراقست و بس
نو آیین ازان برای یک علوی نژاد ... که کرد جهان از نبردی چو باد
[illegible] سخن تیغ تیز این سمن ... [illegible] این سخن
عروس سخن را اش اسکندری ... نو کوهر کن ارکان اسکندری
سکندر تو وداد تو ... [illegible]
جهاندار تو نو برفلک کار تو ... بزودی نو نور بر کنج ازکان کنج
بجودی با [illegible] ... ز بهر کشتی در دریا رنک
[illegible] چون بردر ار دو بس ... [illegible] در رهی کردن بس
رود در پای او کان کوهر فروش ... دری می ستان کوهری می فروش
مبادا تهی جان کی برای صواب ... کرم هیچ هر جا بود هم کباب

بود در همه آرزو نطفی ار ... زبان بر کشادم بر [illegible]
سخن ار دل آید بود دلپذیر ... بدین زان سخن بود و شد جایکیر
دماغ مرا تازه از کرد هوش ... دل داری حضرم اندر بدوش

نهادم بهر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامه

درین حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم

مبین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری

گروهیش خواندند صاحب‌سریر / ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشایی زنم

ز حکمت برآرایم انگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم انگه درش / که خوانده خدا نیز پیغمبرش

از آن روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج

بود در سفینه گرفتار گرد / دریغ آیدم کین نگارین نورد

که خواهد ز هر کشوری نو زمان / طرازی نو انگیزم اندر جهان

کنم دامن عالم از گنج پر / بدین هر چه در یاد آیدم در

در دولتی کو کزین دستگاه / بر او آرا او برنشانم نگار

برندی چنین پرده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامهٔ نامور دیرباز / کنم نام بر و نام او را دراز

نظار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زابد و نور باد
وز و طعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین داوری کین سخن راندهام
درون پرور خویش را خواندهام

که این نامه را هر که نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

جهان برکشد پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلارا در آرد بکار
غم آلوده کار آبود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده گردم سپاس

همایون تر آن شد که این بارگاه
همایون بود جای صد زرین شاه

بیابانی آن آب یاقوت وار
درافکن بدین جام یاقوت ناب

نظارینه جامی که می جان اوست
شفا زین خاک ریحان اوست

در تعریف یک قطره از آن گوید

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطره ناب را
بگیر ای صدف در کمین این را

برآی ای در از قعر دریای خویش
بتاج سر شاه کن جای خویش

بسی کارزومند معراج اوست
زمین بوس او دره التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمع ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز

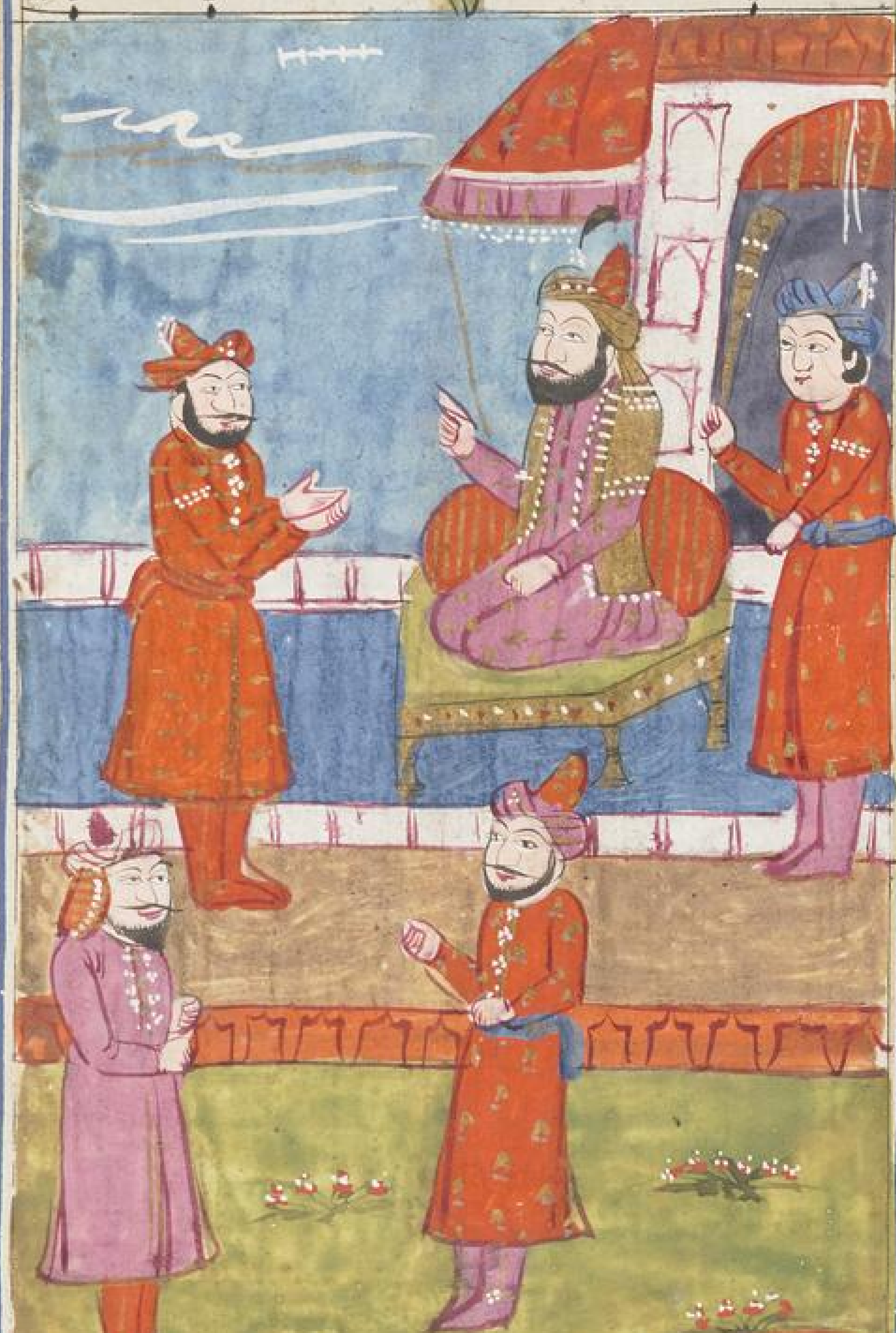
زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهان گیر و دشمن پراکنده کن

خطاب زمین بوس اعظم

قدر خان شرق نغز زبان

چرا و کاهینن تیغ روشن کند
کلید آهنین گنج زر زین بود
کلید از زر و گنج ز آهن کند
بهی تا زر ابر سمی کز آهن بود
هم او رنگ پیرا و هم تاج بخش
به اقلیم ترکان روان کرد رخش
سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
خداوند شمشیر و تخت و کلاه

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست



مخالف پی اندیش و او پیش بین
بد اندیش کم مهر و او بیش کین

چو آب فرات آتشکار او
چو سرچشمه بی نهان کرد او
اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش به آب افکند
دگر ماه نور از برای وی
ز نقش کلاهش نتایج علم
کرا انعام او در شمار ادب
پی آن تا کند شکر نعمت ادا
پی آن تا کند نعمت افزون بود
ز شکر دلی کان نعمت افزون بود
ز نعمت بیش از بیش چون بود
دل نعمتی بیش گردید و کم

فلک را از آن بر میسر شد
بر او ببلند چون بنا بیش چون تیغ او
شبه نیزه او اندر آن تیغ او
ز تیغ کوه او نموده که کار او
به ایجاز او نموده به نیغ سر یار
نه بیند نموده به ایران زمین
صلاح جهان زان شب و روز نیز
که آن بوده ایمن صبح صادق

کجا گام زد خنگ بهرام او | زمین یافت سرسبزی از گام او
هر دایره کو زده ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرد باز
بر آن بقعه کو بارگی تاخته | زمین گنج قارون برانداخته
بر آن دژ که او دست آویخته | سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست | همه مردم اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس | کز آن مردمی هست بر وی سپاس
ز بس تازه نعمت کز و رانده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر زد از گور | بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده زو عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب | به آبادی آمد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | بابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کآیدش نو بنو | دهد بخشش خواهندگان جو بجو

جهان یاد و نیک از جهان کی برد
به نیکی ازین جز دولت یار برد
چو دریا بهمبر گران سر کشید
همانا که چون کان گرانمایه
زمینی بکان گنج قارون برآب
ز سر برزن بمغز اسب ... بطن
سر از نخل طوبی رسد در بهشت
به سر سبزی شاخ عنبر سرشت
چو شیرین ... جهان او
به سر سبزی شاخ جهان او
به افسانه نعمت ز خوان او
نبینی بنان تنش افتاده دست
سفیدی ز دریا کیمیای درست
نه بس کرده کوه و کان تا شه
به درویش کو از نان کیمیا
زنبخشش زمین گیر بود و چنین
بدامن درم ریزد از دو چشم
بسی گنج دیگر ز زر اندوخت
که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند
سر تاجداران ز تاج فرو رفت
نبی خضر و اسکندر کامیاب
کلیم ملک وار در هم آیت
چو اسکندری شاه کیخسروی
چو خضر اندر او زنده از همایی
همه چیز دار ... درین فرشت
بداد ... چون ... بر

عوض باز دادن ز حق‌شناس
دوم مردمی کردن بی‌قیاس
دهی آرزوهای ناخوار کم
یکی آنکه از گنج آزرم کم
کرا دی برومندار ان ماه و سال
جز این پنج نقد از استی نقد کمال

سیوم دل بشفقت برافراشتن
سمند بزاد اد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مردم عذرخواه
رزدی کرم عفو کردن گناه

چو در صید شیران شمار افکنی
به تیر دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کشائی کمند
کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

تبه کردن سخت کیشان حرم
که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص ایمن‌اند از تو گاه ستیز
یکی نرم گردن دگر سفته گوش

به عذر از تو بدخواه جان می‌برد
بدین عهد رایت جهان می‌برد

چو برگشت گرد جهان روزگار
ز نسل پادشه ماندش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته
به مهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در صرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
ز اندازه بیرون نپنداشتن
وفاداری از پادشاهی روا باد
ز تو شهریاری بدانسان دراز باد
ز نیکی نیستش خصلت ... ...
وزین بیش ... ...
ببندد ... ...

همان در خزینه بدان پنج گنج
دو بار از برای تو دیدست رنج
سمی ... ...
بیاپی ... ...
... ...
... ...

جهان خسروا

کسی کان کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان [illegible] پدید
شود خضر را [illegible] زرین کلید
[illegible] سخنهای [illegible] نهفت
[illegible] طراز نو [illegible] گفتنم
[illegible] آفرین گفتنم
سزاوار است آفرین [illegible]
سزاوار ازین بیش [illegible]
خردگاه [illegible] ازین بیش [illegible]
بر آن آفرین [illegible]
بیا تا چنین [illegible] شهریار
چو خوبان چنین نقش بندان نگار
که با من [illegible]
سخن [illegible]

در خطاب زمین بوس ملک نصرة الدین گوید

جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد
ستون درستی ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر
بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو
سپردار جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه
که بیش است زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور
نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از دُر درو موج موج
سراینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

ز گفت کسان [illegible]
نسیم عروسی در آن بزمگاه
گر دیده چشم روشن شود بزم شاه
عروس چنین شه [illegible] باد
بدان فرخی آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور
چراغ جهان تا [illegible] نور
دریده دهن بر سگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راح ریحان روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی کز آن آب کوثر کنم | حلال است اگر تا به محشر کنم

در گفتن جمله داستان بر طریق ایجاز و اختصار

جهان در بد و نیک پرورده است | بسی نیک و بد باش در کرده است
شب و روز از این پرده نیلگون | بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بدو پای بست
پراکندم از هر دری دانه | برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست

اثرهای آن شاه آفاق گرد
سخن رست و بوده در ربع گرد
بجو میاوردم این در الست از ادیم
قلم بست بر مالی نقش بر
در ارژنگ این نقش چینی بزر
که بود از کرانه رازان گزیر
تقدیم و تاریخ این پیکر

نبودم نگارنده در یک نورد
بجستم چون گنج آگنده بود
به هر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها
بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
از آن جمله سربسته‌ای ساختم
وز آن جمله هر سر که بربسته بود
زبان‌ها به هم بر نهادم به نقد
دران پرده کز راستی گفته بود
سخن را به لطف این خیم بینم
دگر راستی نغز ابیات من
نه بر دیگر آرایش نظم و
سر آرایش نظم من خوانمش

همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
هر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها از دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلاها ز زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری / بیونان زبان کرد کشورگری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبتگه او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / زدار است تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دو و سه چو بر بست ازو هفت هفت / به پیغمبری جست و زین بیت رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / بنشست تا ربع را بس نشست
همه ربع دریا در ابنس او / بر آفاق ... بحر و بر گشت
ز دولت بسی بخت ... / ... رومی بار
عمارت بسی کرد در ربع کار / بسی ریب بسی کرد در کار دار
بهاری دیگر کرد ... / ...
بنا کرد چندین بنا با قصاص روم / ز هندوستان تا بالا برز و بوم
بر آیینه شهری ... / همه دو او ... هر جز

سمرقند کان کاخ چنبر را / بنا کرد شهری چو شهر هری
که زان سان کند شهر کم دیگری / درو بند اول که در بند یافت
بشرط خردمندان خردمند یافت / ز بلغار بگذر که از کار اوست
بنا گاه اصلش بن غار اوست / همان سد یاجوج زو شد بلند
که بست آنچنان کوه بر کوه بند / جز این نیز بسیار بنیاد کرد
که زین بیش نتوان ازو یاد کرد / چو عزم آمد این پیکر پاک را
ز بخشش کند یار خاک را

صلیبی خطی زجهان برکشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید
بآن چار گوشه خط اطلسی | بر انگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبت چار حد برفراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از ینسو بمشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر | بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بمنزلگهی هر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود | میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خوشتر بماند | دگر را بقدر رسن پیش راند

همانا که از عزم بر جست کشید
بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا بحد
تراز وی تدبیر او کرد درست
همان ربع مسکون از و شد پدید
بدان مسکن از ما که دانند رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش

زساحل بساحل گرفتی قیاس
بدین شیوه مسح منزل شناس
خطی بین از بنیان رکن باید
که از تر که این از رکن باید
شمال و جنوبش در مسکون جای داد
دگر بار آن سیم را پای داد

از آبادی آن ربع بیرون نرفت
همه جای را کرد بر کوه و دشت
ز دیگر که آمد از ان کاربار
ز تاریخ آن خسرو نامدار
نکار آمد از نسبت کاملی

جز این هر چه در چاره پیش آمدیم
سکندر سکندر او اردو ارمنش بود رای
همه کارها بر نهاد آن بنیاد
همه کار من نغز و ناطق کلام
بصیرت کن آن کار بر داد نیز

کذارش

و تمهید با باغبان سخن کردن

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهربند
بیارای بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکن ز خواب
ببین پیش بوی تاب
لب غنچه را عنبر
گل سرخ در روی برنا فراخ
بهار گل سرخ برکن ز زاغ
سمن بر ورا ابا ابر بست شاخ
تیغ حسن ده که بربست شاخ
تو نغمه بی جبر ده بلبل بیار
کمان زده بر سوی بلبل براز
که سنبل آمد ز بستان فراز
ز بیماری سبزه و زردی کرد
که در روشنی بیشتر شد لاجورد
دل لاله را کامرش خون بجوش
ز نور مال تخفی بنماکی بپوش
سر از زلف موی بنفش
بیاری ده از بتان بسر
لب آکو و
زمین آزاده کن
سمن را درودی ده از زعفران
روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین
ملکشی نظر در ان خط نازنین

گزارش چنان کردمش در ضمیر	که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف	عنان سخن را کشد در گزاف
وگرنی شگفتی گذاری سخن	ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس	که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برآرد فروغ	چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست	به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک بار یاران شدند	تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند	نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها برین طرف جوی	حریفان شبینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد	وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر	می‌ای در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام	می‌ای کاصل مذهب بدو شد تمام

بیان نمودن حضرت نظامی از خمسه خود

بسرسبزی از عشق چون کشتمند
سلامی بهر سبزه می رسان

هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازده
که پرواز پارینه را باز ده

سراینده کن ناله چنگ را
درآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر لب جویبار

بپیرامن برکه آبگیر
ز سوسن برافکن بساط حریر

درآن بزمگه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای
گر ایشان نه بینیم یک جای جای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

ز زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و بر گل آورده خوی
بمن داد جامی پر از تیز می

که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم بهی با عزیزکان

فروزنده روی چو روشن چراغ
بکف چنگ اندر و می بباغ

ببلبل درآمد نشاط سخن
ز بوی گل و سایه سرو بن

[illegible]
بفصل چنین خرم و دلپسند

[illegible]

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافروزم اقلیم را از رنگ او
بسی دورهای که بگذشت پیش / کنم زنده از آبحیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخندگی / شود زنده زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا زخود برخوری
چو هم خوان خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب باشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرفنامه در ولادت سکندری

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود زان مرز و بوم
شهنشه مورخ نام او فیلقوس / بزیر ایش فرمان روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / مقدونیه جای صلح جای او
فرازنده تخت شاه آفاق بود / نژادش بعیص اسحاق بود
[illegible]
[illegible]
کردار ایدون ... / بسی تیر بر روی ... تیغ و تاج
ز شاه ... / شه روم را بود رای درست
رضاجست با او خصومت نجست / کسی کو که دولت کند یاوری
کرا آرد که با او کند داوری / فرستاد چندان بدو گنج و مال
که دور فرستاد ... بر سگال / بدان گنج خشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگهداشت موم / چو چندی سکندر درآمد بکار
دل آگنده شد گوهر روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — سنان از سر سنگ خارا گذشت
درین داستان او بجایی است — مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
با آبستنی درد بیچاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی — برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان میسپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا — کدامین دده خورد خواهد ترا
وزینش خبر نی که پروردگار — چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر پایش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان نهنگ ورای — شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بر آن رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می مکید — بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند زان روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسبت او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دو یار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — یکی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند — بر ابرو کمانکش بگیسو کمند
بسروی که بید... بودش چمن — ...نقش لعل عقیق یمن

جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشت مشکوی شاه
بر آن مهربان شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهر سپهری شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | بدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بآراستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کز او دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا بر افراخته | مه و زهره در ثور جا ساخته

برابر شده قوس با مشتری
زحل در ترازو و بر زهره سپری
نشسته فلک بر سر آورده آماده بری
همه بسته کمر کرده خدمت بجای
چنین طالعی کامد آن نور ازو
چه گویم [illegible] روز ازو
بیاراد از آن [illegible] اقبال چنین
چو زاد از آن باغ ارم این زمین
برافروختن باغ بر دوش نسین
ز تقویم طالع بر او رخ نشین
سکندر بنام آمد از مادر بزیر
در احکام صفت اختر کمیز
که دنیا بمیرد و داد از او خویش
از آن فرخی مرد از خویش
پدر داد تا گرد ترد سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت
در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرایید اندوده گنج
بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ ورد
خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای
سزا از خبر نهد میدان گرای
کمان خواست از دایه در چیم
ز هر گاه کاندر بیرون کرد

چو شد رسته از کار شمشیر گرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گیتی شوم | وگر غرق گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگارا که دارد کسی | که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش بسیاری بود | کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوگی | باندازه دارد تنک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد بمال | نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از تنگی لازم است | چو در تنگی خانه پرهیزم است
چنان زی که زان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده دُرج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس

ز فرزانه فرزند شد بهره‌مند | که فرخ بود گوهر ارجمند
بفرزند چون خود خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
نژاد پدر پیش گیتی بسر | ز فرزند شایسته نیکوتر
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بدین گنج برد | در آموختن نکته‌ای تو آن سپرد
ادبهای شاهی و شغل خرد | ...

هر آنچه از هنر

هر آنچه از بد و نیک اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای

ز تعلیم او بیشتر برد رنج
که خوش دل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند بیش
در دولت عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان برافزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز نکته بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان را بزیر نگین آوری

همایون کنی تخت از زیر تاج
فرستدت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدایی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری درس و تعلیم را
پرستش نمایی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من
بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ز دولت ورا [illegible] پایه است
هنرمند با دولتی در خور است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از این نزد دانا دولت
ملک زاده با او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر انجام کاقبال یاری نمود
بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دولت [illegible]
[illegible]
از آن هندسی حرف [illegible]
که مغلوب غالب [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر غالب [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی مرد و دیگری میبرد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
درو هر دمی نو بری میرسد
تماشا کند هر یکی بار نقش
معطر نمی در برین باغ کس
بیزار و قتی چو آن ورد باد و بخت
بطالع درختی بارین درخت

شد آن حرف‌بسته ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
هر آن وقت کان حرف بنگاشتی / ز بهروزی خود خبر داشتی
بد و نیکو نیز بست با رای و هوش / ز هر دانش آورد یکی بجوش
هم او همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ پر باز زن / که ارسطو نبودی درو رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان جست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلو و چار میخ / تهی چنبره بسته بر چار بیخ

بخود کامگی چند باید فرود
درین چار میخ منظم بیست
که کس بر مراد خود کامران نیست
بدام جهان هستی از دام او
بره دوام او رستی از دام او
دو در دارد این باغ آراسته
در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

وفات یافتن ملک فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر

نی نعلبندی مه یالان گری
[illegible]
خراز پای خجید و نشست [illegible]
نهنگانشان نعل یالان بست
[illegible] آزاد رست
[illegible]
[illegible]

بیا ساقی از خود رهاییم ده — برخشنده می روشناییم ده
می کو ز محنت رهایی دهد — بآزادگان مومیایی دهد

بر تخت پادشاهی نشستن سکندر بجای پدر خود

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندوده آمد شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم — کزان سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد دست من — نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم ببد خواهی اندر کسی — که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست — هنر جستن و عیب پوشیدنست
بر آن ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دیانت چنان دادم این حرم را — که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سر انجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر — که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
[illegible] جهان نقش زر زد و بوم
ولایت ز عدلش برآوازه گشت
سر تاج و تخت از نو تازه گشت
جهان را [illegible] بر دین بود
نمود [illegible] بر دین بود
جهان [illegible] بر پای داشت
[illegible] بر پای داشت
[illegible] کنج زر می [illegible]
[illegible] می نشست
بدان عهد [illegible]
بدان ملک فیلقوس
ز [illegible]
نشد کس در آن [illegible]
که بود از هنر دوست [illegible]
[illegible] تیغ او تیز تر
چنان شد که با زور بازوی او
نپیچید کس در ترازوی او
[illegible]
[illegible] گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آزردی شکار
ز گور و گوزن [illegible]
[illegible] دلیران توانا تر است
[illegible]

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش
جهان را ز بون دید در خورد خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست
بدین هر دو بر تخت باید نشست
به هر کار کو جست نام آوری
در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم زان سرو نوخاسته
بریحان سبزی بیاراسته
از او بست نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد
که از راز انجم گره می‌گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد پای
برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج
بتخت از مقیمان شهری خراج
ز دهقان دیوان قلم بر گرفت
ز بی مایگان هم درم بر گرفت

عمارت ... درمی گرفت
همه خارها زو گلی می‌نشاند
بهر ناحیت نایبی بر نشاند
بهر جایگه سروری را برید
بهر ناحیه نام داد عنبر
بمصر و حبش بوی با عنبر زیر
کنی ره دو دو سنگ چو گوش درشتی
یکی تیغ زن بیشه‌ای کی بخشش
ترا زو خود آن یکی دار دو دم
یکی جای آمین یکی جای رزم
بهر آن کار کاقبال را در خور است
با مین چه آمین بزر چون در است
جهان داور داد گستر بروم
زدین داور آن کار شان کاه بود
ارسطو کرو مستعد در کاه بود
بنیک و بد ... او را و زیر
سکندر شد آفاق را جهانبان
کمر زود در کار بست ... از تیغ
ز دیری چنین شهریاری جهان ... بنیکوه
جهان چون بچین شهر ایران بر ... دوران
همه کار ایران ... محمود و ...
که ... نیکوی ... ز ... دوران

طلسمات گوهر که کانی کشند
بپندار امید جان می‌کشند
چنین لعل کرد آرد چنین نیک
ستیزه کند باد از آه نیاز
بنیروی بازوی مردان تیغ
که ایشان پر از دو نوران کرده شیب
که با تیغ و تیغ بود و نان ...
کرا تیغ و تیغ ... اش ...
نماندی کسی پایدار این بند
کند انده ره پیش ایران بند
کند ارتش چنین کرد و یا نقش بند
کنار آرد با بادوان چراغ بسد
که چون با دوان بر از وفت بیم
جمال جهان را از او تازه بین

پذیرای پند وزیران شدند
که از حمله دورگیران شدند
مرا و ترا گر شود پای سست
تن شاه باید که ماند درست
شه ما که بدخواه را گرد خورد
برای وزیر از جهان گوی برد
مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواه است و شه دادگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را ز صاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جان فزای
بمن ده که دارم غم جان گزای
مگر چون بآن شربت آرم نشاط
غم چند را در نوردم بساط

تظلم کردن مصریان بحضرت سکندر از لشکر زنگیان و رفتن سکندر بجنگ

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
بخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس عنوده فروکوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم
بگوهر کشی خاطر آراستم

بجلوه برآورد خورشید دست
فرو ماند بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان ... و دو دل ربای
کمر در کمر کرده ... پای
که بر زر ...
لکی چند ... برو در دو ...
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز دادند آمد از راه دور

همه کوسه دیو و کوه گل سرشت
ازان پیش کاندر بیابان کیاه
بیابانیی چو قطران سیاه
که سودا در آمد بآن کوه و دشت
سواد جهان از جهان در نوشت
کر شنز و در بیابان کرد گاه تنگ
اسیر چندان بیابان زنگ

بخوبی ز روی و هزار چه بیشتر زشت
نه زردی که پیدا کند شرم ازان
نه بر سیمکش چهره آزرم ازان
همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد در این ... مصر پای

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه



تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

کرا تیر باری یکی تاش آری
ز آرنج رفت ایران بوم
دگر زنگیان رنج ما زان زروم
بمصر و فرنگ از آتش چو بوم
که از زنده وا از کوه ... داریم
ز بیجا چنین دل ز ستم بنده ایم
دگر چشمه سر داد و در بر او
ز بستان ... بسی سیمکش
بیابان شد و زنگی ز ما در
بیابان کرده دانا بود ... ابر
... سطوی بسی ... ز جا بر
ورین داد ... بسیار قصر ...
... زرین ... نفیر ... بیابان

که برخیز

که برخیز و بخت آزمایی بکن | هلاک چنین اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیه ام تو | برآید بهر دانگی نام تو
اگر دشمنان را در آری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون | ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ | فروزنده برقی برآمد ز میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش به نیک‌اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند | دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته | شد آز از جهان پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ
زمین از جنبش برافتاد بیخ
بشب نعره کامد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هوای ز دود تیغ [illegible]
ز آبی درو برج زهر ناب
ز مهری درو گرم‌تر آفتاب
زمین بود آماده غرقاب‌ها
درو رفته زار روز بازارها
دران جای فولاد دلان تیغ تند
چو فولاد هر کوه [illegible]
چو کوهه برآورد گاو زمین
برون جست بیل سیاه از کمین
برآن قوت شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر
[illegible]
جهان نور روشنی می‌نهد

ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
گزارش کن رازهای نهفت
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
ولیکن چو گرزم به هنگام جوش
یکی سوی مشرق یکی سوی ابر
دو سوراخ چون دو چه [illegible]

که چون شاه چین زین برآرایش نهاد
فلک نعل زنگی در آتش نهاد
بهر از کمین مهره بیرون جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو انجم یکی انجمن
از آیینه [illegible] و زنگی سر

برون شد بزرگ دار دشمن‌شناس / بتاقی کمربست بر جای پاس
ستاره برآمد بتابندگی / بر آسود خلق از شناسندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فروماند زنگی و رومی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی‌محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دورنگ

فرستادن سکندر طوطیانوش را به پیام نزد زنگیان و کشتن او

فریبنده راهی شد این داوری / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره میرود / گر آید یکی دیو ده میرود
بمعیار این جای سور رهروی / نسنجد دو جو تا نسنجد جوی
قراضه قراضه ربایند نخست / ربایند ازو چونکه گردد درست
به جو می‌ستانند دهقان پیر / بمن می‌فرستند دیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه‌خوی / دورویی نگر یکزبانی مجوی

صدف [illegible] بر زمین می‌فشاند
[illegible]
[illegible]
ز روم [illegible] آوازه داد
ز نوبت جهان [illegible] روم
برآراست [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]

شب

بشیرین سخنهای مردم فریب | ربودی نیوشنده را از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری | بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا پیش ناورد زنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
نماید بدو بیم شمشیر شاه | مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن | ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت | روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردن درشت | که خشمش سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشند چرم گور | بدوزد دگر مور بر پای مور
جهان را که با او مدارا کنید | بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب | که ننشیند آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن | مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش بسی کرد در صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان بد و از صلح سود
ز زنگی چو بشنود این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش
برآورد چون شیر غران خروش
بفرمود تا طوطیان را
نغز گوی بیش
کشند و ببرند از انجمن
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کرد آن ستیزنده با ...
بدینسان بدرید تن
بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسی کو نباید بود با او براه
نشد زان پس آن بد دین نزدیک شاه
بمو دو ...
چو بر بزم زان گونه خون خواره دید
نشد زان پس آن سرو بستان رنگ
بجان بر هنر از آتش زنگ
چون ریختن شد دل ایمن
ز خون جهان بیکانه ریخت

سیاهان بران کار دندان سپید
ز خنده لب و میان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود
همان لحظه میرد که خندان بود

سکندر ز باستگی یک دو روز
گذشت از خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون برزد از کوه دود
بر آهنگ شب برج دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر
بها رومی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت با رومی شاه
که شه تا جور با دو دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
یتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره زنان زخارش چرم خام
بلیشه برافکند شب را لگام

بشورش درآمد دم کاودم
بجنبش زدن طاس و بینه خم

ترازوی پولاد سنجان ممیل
زکفه بکفه همی راند سیل

سنان سر خشت خفتان شکاف
برون رفته از فلک گشت و ناف

مبارز برون آمد از هر دو سو
بسی یک بیک در آویختند سخت
چو [illegible] در آورد روی
بسی خون بناورد گه ریختند
شده آبگون خون در دل تیز میغ
ز هرای [illegible] زهرای تیغ
[illegible] شش درع و در گل
ز فاروره و تاج [illegible]
بسی برد برش گرد رومی زرنگ
چو بر کوه [illegible]
[illegible] در آورد رومی بروم
برآورد [illegible] از آن مرز و بوم
چو رومی برزید [illegible]
[illegible]
ز افکندن [illegible] خام
[illegible]
چو بنمی نمود [illegible]
ز رومی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بلشکر توان

بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نباید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / کزان زنگیان را در آید شکست
بر انداز راهی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روآری از کوه و دشت / همی بادت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم خورند / نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کاین ماهی است آن نهنگ

ز رومی گشتی ز زنگی بسی
ز رومی قوی چون ز زنگی کسی
گر از زنگ [illegible] ز بیم
[illegible] فلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی کاز باد و اداشتی [illegible]
یکی را زنبان ازینسان [illegible]
میانجی نهادی برابر بنشیند
میانجی قوی باید این [illegible]
دگر راست نوای میانجی کنند
یکی چاره باید برانداختن
ز رومی [illegible] ساختن
نبرد [illegible]
[illegible]
سرافراز کردن درین بارگاه
کشتن [illegible] و خشم کس
در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این داوری
که تا خورد خسرو [illegible]
[illegible] تا مطبخی در نهفت
[illegible] آتش کند خاک جفت
[illegible]
[illegible] آورند نزد شاه
تنه زان بجرم نایخته و نیم خام
ببرد بجای [illegible] خام

بگوید که مغزش بیارید تیز | گزین بغز ترکس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی بپروردمی | همه زنگی خویش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره زو بیشتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم | بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توان شیر خست | که بر جهل خر جهل تازد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند ازان چند زنگی اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه | قفاهای ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن جوان را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
برآرد چو یک پاره کوه
بمطبخ برد کردن از تن جدا
بسازد یخنی شوربا بود پیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز
که چون پخت باید این برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خرزوبیک
فرو ماند عاجز دران رسم و راه
بفرمود خرزوبک خوان آورند
بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند
برو بنهی سر گوسپند
شه از دیدن آن خورش ارزمند
چو شیری که او دیر و دیر خورد
بیاراست خوردن بدان خوان بسی
که خوردی ندیدم بدین سان خوشست
چو زنگی بخوردن چنین ناخوشست
کبابی که زنگی خورد ناخوشست
همه ساق زنگی خورد [illegible]
کزین خوش نمک تر نباشد کباب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کدام اژدها

که این اژدها خوی مردم خیال | نهنگی است کآورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد ببند | خورد چون سر لفنجه گوسپند
دل زنگیان زان درآمد هراس | که از زنگیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان | ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس | درآمد بغرّیدن آواز کوس
شغبهای شیپور آهنگ تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان درای اوژگیر | برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ

روارو زبان تیر پولادسای
درانداخته شیران پولادخای
بلارک چنان تافت از روی تیغ
کزار شب زره تاب تاریک میغ
دو لشکر دو کس پاره بر جا بشد
دو کوکبه صفها برابر شد
دو دریا ز دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند
دو دریای آتش بهم بر
برآمیختند لشکر روم و زنگ
برآمیختند آن از دو رنگ
سپید و سیه چون پولاد و نعل
سم بادپایان پولاد نعل
سم بادپایان زمین کرده لعل
ز خون دلیران زمین بن
ز نیزه‌های نیزه بن
بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب
درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند
زمین در زمین آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی برآراسته چون عروس
ز نیمی بر زنگی قیرگون
جناحی برآورده چون بیستون
صف از زنگ پیلان بجا آورده
چو گرد گرین کمرهای کوه
زده چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق

چو در موج او برکشم تیغ تیز
بکوه افکنم پیل را ریزه ریز
پیاده یکی پیل را پی کنم
چو در پیلهای فتح می کنم
کم بر پشت پیلان کشم پیلبان
ز زراچه همی پیل پولاد خای
که پوزان ترا از تشم زیر دود
بی خوی نیش ز ابر زنگی ستود

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج
بروز زنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجالش برون
شد از نای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد بر پیل بند
بهرگوشه گرد ده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته
منشها شد از مهر پرداخته

شمکر سیاهی ز زراچه بنام
ز لشکر که زنگ بکشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست
که زو پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسون گری درو
سرآماسی از سر بزرگی درو

دهان فراخی سیه چون نوید
که زو چشم بیننده گشتی سفید

چمی از خم آهن بر آمیخته
بجمها سگاهن برو ریخته

بروسینه همچو پولاد ترس
حدیث تنومندیش خود مپرس

علم دیده پرچمی بر سرش
نمیگشت یکموی از آن پیکرش

گرانجا بود طاس سرنگون
دو دیده درو بود چون طاس خون

جومر زنگ

چو من زنگی آنکه خندان بود
سیه شیری الماس دندان بود

بگفت این و بر زد بر ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست
بر آن آتش افکند خود را نخست

باتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کآید سرش خون بجوش

برآمد برو زنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم درآورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون تند باد
که تا چشم بر هم زند سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه
سبکتر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زیانی شود رزمساز

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زیانی سیه آزمون
نیامد هماورد او کس برون

شه گردنان شاه گردن گرای
ز پیکار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زره بر میان کوه بر زین نشست
برآورد پولاد هندی بدست

بتن بر یکی آسمان گون زره
چو ابروی زنگان گره بر گره

بدان سهمگین تیغ زهرآب جوش
حمایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان
[illegible] تا پای میان

[illegible] بر افکند بر [illegible]
[illegible]

درآمد بدین [illegible]
عنان [illegible] درآمد بدو [illegible]

نمود آن قوی دست را دستبرد
[illegible]

یکی دری چون درآمد عقاب
چگونه بجهد بر زمین آفتاب

از آن تیزتر خسرو صف شکن
بتندی درآمد بدان اهرمن

بزد بانگ بر وی کای زاغ پیر
عقابی چو من آمد آرام گیر

اگر بر نتابی عنان زین راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

[illegible] که از تیغ تیز
درین جای بگردد تو خواهی گریز

مرو تا بجوشن [illegible]
مسلسل ز زنجیر [illegible]

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آن آینه‌ام کز من افتاد زنگ

سپیده برد رومی از خشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم‌خورم / مرا خور که از دیو مردم‌ترم

ندانی که گوینده شمشیر و لخت / بیاموزمت من به بازوی سخت

گر آیی ز جا بی نگهدار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای

من آن رومی سالار تازی‌حشم / که چون دشنهٔ صبح زنگی‌کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل

ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن بر رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد

برو حمله برد چون شیر مست / یکی حربهٔ شیرپیکر به دست

ز سختی که زد بر سرش گرز را / برافتاد تب‌لرزه البرز را

بیک ضرب آن گرز پولاد سخت / شد جان از آن آهنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد و درهم شکست

بتندی [illegible] تیغ بر دو [illegible]
بر او کرد زخمی چو آتش رها
[illegible] چو [illegible] از دها
[illegible] از دیده ها
[illegible] برد دار تحمل [illegible]
یکی [illegible] دید با [illegible]

[illegible] زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سپه را بدید
هنگ سپاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخجبین
که شیر ژیان بر گوزن کمین
سر زنگی از تن به بالا فتاد
چو رنگی که از نخل خرما فتاد
[illegible] سوی مصاف
[illegible] پشت [illegible]
[illegible] ز کوه [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]

سر تیغ

سپر تیغ برکردن افراختش | دران پایه کفتن سرانداختش
ازان سهمکین تر سیاهی قوی | عنان راند بر جالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنکار خورد | که زنکی ز سر کب در آمد بکرد
سیاهی دکر زین برادهم نهاد | بزخم دکر دیو بر هم نهاد
دکر تا شب از نامداران زنک | نیامد کسی را تمنای جنک
جهاندار با فتح و مبارک کشت | شبانکه به آرامکه باز کشت

جنک کردن مرتبه دوم سلطان سکندر با زنکیان

چو کلنار کون کسوت آفتاب | کبودی کرفت از خم نیل ناب
نکهبان این بارکه زرنقش | ز راند و در بر نیای بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس | نکهبان تر از مرد انجم شناس
بیزکاری از دیده نکذاشتند | تپانچی که رسم است می داشتند
سحرکه که آمد به بنکاه اختری | کل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابکاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد و رخش عنان تاب را
بر انکیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون راند پای جو در فتن
بر پهلوان پیلی کوه آن انجمن
حبشی و زنکی بر سر آن انجمن
زره در بر و چون کوه فاغ اسپ کوب
جهان لشکر زنکبار خنب
جهان آتش شد تیغ شمشیر زن
چو کوه آتشین ابر بر بر ب
چنین زمین ابر ابری بر ب
بقلب اندرون زنکی دیو
چو نوبت زن شاه زد کوس جنک
چو زنکی اندر جنبید آن ابر سیاه
در آمد بغرید چون ابر سیاه
زبانهای نفت تیغ آتش نکاه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو
کردان هیول دیوانه شد مغز دیو
کره بر کلوها فرو بسته کرد
ز بیجوایی اندر جهان کشت زرد
ز کرز کران سنک و شمشیر تیز
میانجی نمی جست راه کریز
ز کرز کران سنک چالش کران
شده پای کاو و رک سر کران
ز بس نعره بوق و روئینه طاس
بکردون کردان در آمد هراس
ز خم تبیره ز مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته

که از ناز زمین بان بنیاد برد
سپه از نماز زمین لشکر از بیم گرد
برآورد زنگی ز رومی هلاک
هم از زیر گرز [illegible] خاک
نمودند بسیار رزم و ستیز
ز هر دو سپه رفت بیرون گریز
چو آن هر دو پهلو گرفتند قلب سوار

ز رویین و شُر کوس تندر خروش
بدرّهای رویین درافتاد جوش

زنای دمنده برآهنگ دور
گمان برد کآمد سرافیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز هر غار بر شد غباری بمیغ

ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان گشته ابرو بر شکان تیر
ز پستان جوشن برآورده شیر

کمندی گره داده پیچ پیچ
بجز گرد گردن نمیگشت هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان
برقص آمده زیر زیر عنان

ز بس خورده تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون آغشتگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

برآشفته قلتشاه از نبرد
چو کوهی که او باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش
برآورده چون زنگ وحشی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت کشف

بدل گفت آن پیکر شیر گیر
درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن
بجز خود نباید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب
بکف تیغ [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بپوشید خفتانی از کرگدن
مسلسل بزر ز آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام

درافشان یکی تیغ چون چشم گور
بلارک در او رفته چون پای مور

برآمیخت و آمد بر آن تند شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر

بدو گفت کای شیر صید آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف
مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن

مترس ار چه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که نتوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه باید فشرد

[illegible]

برآمد یکی ابر زنگار گون
علم ویش چون زاغ و چون چشم زاغ
سیاهان چو شب در میان چون چراغ
شده سینه با زنگیی دو رنگ
غزوان رومی ز زاغان زنگ
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
دو لشکر بهم ریخته بوکس

فرو ریخت از دیده دریای خون
جهان حرف آهنگ پیکار کرد
ببدخواه در چشم بدکار کرد
برانگیخت بازار ناورد را
برانگیخت ز آب روان گرد را
دران بس گرانپای شد تا نفق

کنم تا تو کاری درین کارزار	که اندر گریزی بسوراخ مار
بشیر طلی که چون صبح راند سیاه	ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از خر شد بارگشت	چنین گفت زان تیغ و میان برگشت
همه بیت شب عذر خواه آمدند	زمیران گوی جو ازبکاه آمدند
بیا ساقی از خم دو شیر نبید	که تا مستی از تیغ بنگار و بیگس
بده تا طبیعت سیاووش شود	چو نوشد دمی چند خوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان | وکشته شدن سالار زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب	برانگیخت آتش زدریای آب

[illegible]

ستان گشتن [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] آفتاب
[illegible] چین ابر [illegible]
[illegible] بیخ و [illegible]
[illegible]

نشست

[illegible] لشکر زنگیان
شدن سالار زنگیان

کرد و در روی ابها چو یکباره کوه
نزو خنجر ببینند کان ان شیر شکوه
بدو نامچین جین از بیر زبیر زنود
بنیمروز کرد و در آورد دود
بیای گرانی زو نیز کمیکاه را
که با بیدار بیژن شیر خواره
همان تیز تن یار پیشین بود
همان پیکان کار پیشین کرد
زمانه بهمان دیدار ان دلیر
بیاید در آن کس بمیدان دلیر
کز سنده بود زنده ان تیز تیر
عنان داد او و حمزه و چین زنیک
بدوان زو برت بیره ایه تیز چنگ
بدوان دو بدیر از نیان دشت نبرد

نشست از بر باره کوه وش | ببیدن بها بهیون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کی آید براه
پلنگ یا بدکه پژمرده بود | بر آنجا بیامد که آزرده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست
پلنگ نخ تنه گردی دلیر | ز زنگی کس زنگی ملی بزیر
همان خوردگان تا تراش دگر | چنین چند را خاک خارید سر
سپهبدی تیز ران یکی دو بوب | ببیچید در آمد چو پیچنده مار

بلنگ چو دیدش نیاورد تاب
شد اندر مش از زخم نا خورده چند
اگر خواست در پی چنین چهار بند
سوی حربگه کام و ناکام خواند
عنان برشته فکند جانش کنان
بصد خواری بخت ناکس کنان
بپی ز خم او زدند بیرون سخت
نشد کار گر ز خواد ند تخت
سه شیر زهره بران پیش زور
بحو تیز چون تیر بر صید گور
بنا هنره را یا در گرد از تخت
بپت کرد بر کامکاری درست
ظهیری بنا و روز نیکی نمود
که بر نقطه پرکار نیکی نمود

تو گفتی ز رنگ درخشنده تیغ
زمانه درفشان برآورده میغ
کفن گشت در زیر جوشن چو ابر
ستوره زدن نقش شیدن آفتاب
ز بیم چقاچق که آهن زبیم
بهوده بدی چون ستوری بخواب
بشد روز را دیدهٔ مبحنبد
ز جوشیدن سر برسام تیز
سپاه از دو سو چشمشان انجمند
جهان کرده از دو کشتی گریز
گرازان بجنباند یکبار
زمین نالی کشته بر خاک راه
نه نیروی گوشش بار کی
زمین گشته چون آسمان ازبیه
زمین گشته چون آتش افروخته
عقیق از آتش سر سوخته
سنه گشته گشت کوه گران
سکه شند گشت کوه گران
چنین است خود رسم گیتی بلند
ز هر سو برگشته شد ...

بجالش گری سوی او اندر رخش | برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر و بانگ نه کره | که هم کالبد سفته شد هم زره



بیکبار شد کشتی خصم خورد | فرو ماند لنگر پلنگ کبرد

ابر بهمن ... تاخته
همه را به تیغ حصید یا ... بنیسته
همه اسکمیان از منش ... خورد
ز جنت خود و کان بیمه دار جنبد
ز دل او ادران جان و پیشان ... زیر
دلاور منش گو سر ... حیک
سمی گفت موی و دو سر گفت آن پیمان
سر آورد سر ای کاو ... سمی او اعین

بیضب

ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی اورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / ز زنهار خواهی در آمد زبون
دران تاختن لشکر روم میان / به زنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست / به بازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد به زنگانه رود / ز شهر و دو رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
شاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار با پالهنگ
کسی را که زیر علم داشتند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور
گراینده کو بار مردم کشد / کهی شم کشد که بریشم کشد

چو چندان گرفتار شد بی دریغ
حبش در میان زینهاری شدند
شه آن جمله را کرد آزاد از حبش
نفرمود کشتن و زان کشته بس
ببخشود بر جنگی کارشان
بفرمود داد از زبانهاشان
بفرمود تا داغ شان بر زنند
حبش زین سبب داغ دار است و داغ
فروزنده شان کرد چون چراغ
کنار آتش فروزنده از مهر شاه
ز نیمارت آوردن از صبحگاه
غنیمت بگنجینه در پیش برد [illegible]
چو شه آن [illegible]
چو دریایی [illegible] ز گنج
بحر گوهر آن جام زرین عمود
بحر دار گوهر نابت ز عود
هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی جام قنطارها کرده پر
ز کافور چون نسیم صبح استوه
ز سیم و ز کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان نیکخنگ کش
همان تازی اسبان طاوس فش
بسی برده زنگی و بربری
ز هر برده از ماه و از مشتری
ز درگاه شه تا به پایان زنگ

آمدن سکندر بمصر و دانائی
بر پاکی و بنا کردن شهر اسکندریه

تر و سبز باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه او آرایش خوان دهر
که از بار او هست نیش جان دهر
بمیوه رسیده بهاری چنین
ز رونق میفتاد کاری چنین
چو سرسبز بار در میوه دار چمن
بدست بر دارو بیخ چون نقوان
ز بستان برون رفت و آمد بهار
بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر بار سر بر زد از شاخ خاک
بنفشه برآمد ز عنبر تپاک
معنبر خزی ز سر بن و ز تاک
چو کافور تر سر برون زد سمن
بنفشه ز سنبل بیاراست تن
سمن در شبستان سنبل نشست
صبا از نقاب بنفشه برست

همه روی صحرا پر از خواسته
بگنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج
بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر
چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروست
گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را هر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند
همه جامهٔ لاجوردی رزاند
درین پرده گر بر دوی نکوی
درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته
بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه گر نیست بیننده کور
ادیم گوزن است و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل بر دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم
بدوزخ درش طلق آتش کنم

نهان بکر آن بافلک سر بکش
سر خواب در آمده او را سر گفت خبر
باواز بلبل بلبلان از فلک گشت نیز
سخن دار ایشان از بلبلان گنج زنبه
که چون ز می او از بهمن زمین نیز
سمند کسی از جستن ... بستان در
سخن دارنده و از نظم کندر آسترین ... سری
خنین او

کرجه شنو ا

32

که چون شاه افرنجی گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای خویش
بیاقوت می رنگ داد از درنگ

چو سقای باران و فراش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته
که پی کرده به راه آراسته

چو پی کرد شد راه از گرد راه
در آمد برین شاه گیتی پناه

روا روز نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل خیل

در آمیزه هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل پر آوای زر
ز شور جرس گوشها گشته کر

بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس آن را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک قاص خونریز

چو طی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی وادی در آمد به دشت

ز بس رایت انگلی سرخ و زرد
شفق شد گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت بر آورد کوه
ز کوه آن کشیدن همیونان ستوه

ز بس گنج کآکنده بر پشت پیل
بصد جای پل بایست بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند
بر افراخت سر بر سپهر بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت
از آن شهر آهنگ دیگر بساخت

ز آیین قدرت دکان شد بر مکان
بکاری دکان نشد بی‌گمان

وز آنجا روان شد بآیین و فر
چو در رفت یکچند آنجا قرار

بفرمان او علم اسرار

در آن منزل آمد عمارت پدید
ز گنج دلم خانه در آن مرز و بوم

عمارت پی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج

بر آن ریگ چون ریگ می ریخت گنج
بروزی که بود اتفاق اوفتاد

مهندس پی از بهر جای نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار

بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و دلکشی چون بهشت

همش جای بازار و هم جای کشت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام

هم اسکندریه نهادند نام

چو بر دخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن کرد عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بآن موم چون عنبرش خاستی | بکردی از او هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بر آن گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بهار است شد | که دیدند از او هر چه میخواست شد
نشاندند مطرب فشاندند مال | که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروز فالی در آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار | نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستادی و زن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر | بهر کدخدایی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخشش دارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آیین آن خدمت آرد بجای

یکی خرمن از زر سیم بکر سفته
یکی خانه کافور ناسفته
بصندوق عنبر بخروار مشک
بلورین طبقهای پر زر خشک
زرم کوره گوهر ز دیبا و طیب
گرانمایه‌هایی که باشد غریب
ز نیستان به بیند ظرایف بسی
گزیدار عقیقی ظرایف عجب
ز عود و گره بارها بر شتنگ
که هر بار از او بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار
منطقهای زر از آب دار
کنیزان چابک غلامان چست
[illegible] شده است تاج
منقشهای [illegible] بطوق و تاج
سمور [illegible] آموده با طوق و پوست
اسیران زنجیر بر پا و دست
بیالا و پهنا چو پیلان مست
شتر بارها
زکوهش بریده فروارهٔ پیل
ز بس سرهای بر گاه صد زنده پیل
زنیلان بیکار صد زنده چون رود نیل
گرازنده [illegible]
گرانمایه‌های [illegible] بسیم
زیبان [illegible] ز صدران [illegible]
فرستاد با [illegible] داد راه بسیج
چو آمد فرستاده [illegible]
بدارا [illegible] آن گرانمایه گنج

شکوه سپه دارا

شکوهیده از زلزل جهان | حسد را بد و تیز تر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی‌قیاس | پذیرفته را تا نیامد ازوی سپاس

نزد بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد

فرستاده آن پاسخ سرسری | بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر گشت بازی نمود | نشد اژدها مور بازی نمود

درین اشتباه دانه بینی بسی | بنوبت در آتش افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان می است

میی کوست حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

فارغ شدن سکندر از جنگ زنگیان و داد نمودن

جهان منعم از نیل چون نیل پر | یکی سوی دریا یکی سوی در

نه منعم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

همین پیلی را ارغوان سرشته
سرشتند بگونه پیکران نغز مرغوب
بمشغول کن نغمه این سرود
بنغمه ز فارغ از این شغل و باد و رود
ز مرغان همی بر کشید ارغنون
[illegible]
سر تختش [illegible] ز بیتش دران مست
ببین کز سر این [illegible] بهشت
ببین تا کی از این بیخ پیوست
که داد از دل و دوران این دوستان
دگر باره داد از دوستان این بوستان
کز ایدر سوی [illegible] دنبالش کنیم
تماشای باغ [illegible] از نو بنش کنیم
بدو کار طرف [illegible]

گذارش کن کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ
برآسود و آمد از این جنگ تنگ
پذیره شدش شاه این قیروان
روان کرد بر کف می ناب را
به نوروز بنشست و می نوش کرد
سر دو سرا [illegible] کان کوشش کرد
بنوای زن تنور در تاو وقت خواب
صبح و ساقی و رود و می و آب
جهانی بکام دل آراسته
ازان به که در زندگانی [illegible]
نشیند جهاندار [illegible] بفیروزی [illegible]

کریز ایرانیان سست کرد
متاعی که گوهر شناسش بود
از آنجا که زور جوانیش بود
همان داده بر تیر ازو بازجست
برادر ازو تخم دادی نخست
بیامد کسی در ترازو درست
بنام نکو خویش در روم و شام
بایران ازو فتنه کم جست گرد
درختی که او سر برآرد بلند
بیکبار درختان رساند گزند

به پرهیزش فیلسوفان دهر
جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو فساغر فلاطون بجام
می خام ریزنده در خون خام

مغنی سرائیده بر بانگ رود
بنوروزی شه نوائین سرود

که دولت پناها جوانبخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را
گلوگیر کن باده خام را

بساط می ارغوانی بنه
طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست
برود و بمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام
برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت
نگیرد جهان با تو این کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت درآویزگان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
بچهره درآورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت

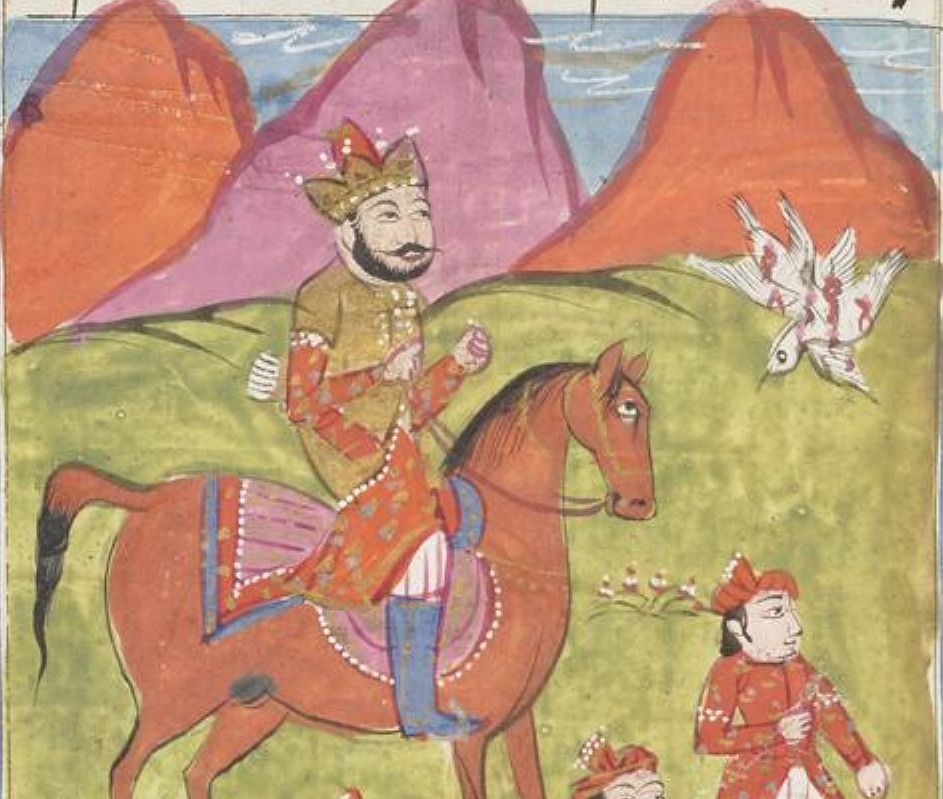
رفتن سکندر بشکارگاه

بخرمترش شاه یک روز گشت
بموی خوش عیش بود و از دور دشت
[illegible]
همیکرد نخچیر [illegible] کوه
ملک وار [illegible] کوه
[illegible]
گذشت از قضا [illegible]

[illegible]

دو مرغ دلاور دران داوری
بیامد نمودند جنگ آوری
چنان مرغ شد عاقبت کامیاب
که بر نام او بود فال از شتاب
همه بود دید پیدا چنان فال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
ز سیمرغ کبک ظفر یافت
خدا مسند ره ز کبک بر رفت
برید از زمین کبک بر سر سپرد
سوی قاف شد کوه و بر دور برد
عقابی در آمد در پی باز کرد
بدین بُد که ... در آن فقاب
چو کبک بشکست و زنان بر تاب
بلا کبک بشکست زنان بر نشست

شگفتی فرو ماند شه زان شکار
که در منظر مرغان بود این نقار
یکی را نشان کرد بر نام خویش
بر وبست فال سرانجام خویش



یکی مرغ را نام دارا نهاد
بر آن فال چشم آشکارا نهاد

نمودش همه غم جان و تن
برانست کاقبال یاری دهد
برادر بعشق کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران جایگاه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که بر بستندی راز و آواز خویش
چو باز بستندی از راز خویش
صدای شنید نداز کوه سخت
بر آن سان که بودی نمودار بخت
هنر که زبیر از راز خویش
همی باز دادی ز آواز خویش

بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارای دولت در آید شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت
همان از کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گزیدن با خوارگان چون فهم
بجو در چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را

زیاران یکدل بنیروی راست
شما را که فرزندی ای راست

که رایم قوی لشکرم یکدلست
در نصرت ایزدی حاضرست

نگهدار من لشکر نگهدار من
اگر لشکر آرد به پیکار من

امیدم چنانست بپیروزی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن
بجز پیروزی آنگاه را شدن

شما زیرکان از پی یاوری
بگویید چون باشد این داوری

چنین بود بر پیش دارا امر
چنین بود بر تیغ دارا امر

همانا کی کشید سرانجام کار
شناسند کان بد بر شهریار

دعا تازه کردند و افسرت
که تا چرخ گردنده را هست

ز دین یار و دین بر تو یار باد
جهان از جهاندار دین شاد باد

بخ شاه و دولت از شاه باد
همه سر بلند از پناه باد

همه بر مراد تو بادا بسیچ
نشسته ز تو ایمن بسیچ

در ان جهان تیغ تو شیر باد
مبارکت بزمگاه فرخنده باد

تویی آنکه پیروزی بخش بتست | برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای | بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهانت رخصت رای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | بر و تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر داشتن | ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بخر نامی و نوش | گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داوری و هست بیدادگر | تو میزان عدل او ترازوی زر

تو بیداری و او غنوده ببند
به نیکی سخن او بدی را پسند
بران مرکه از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم از راه او
کسادی در آرد در اسباب او
نوازش گر پای پیرام شود
نوازش فلک نام شود
ازو هفتمین فلک بستر
ز رفق دشمنی قید باطل کند
که آن کس کند باطل از رفق بند
تهمتن بیداری نیک بخت بین
که بند و بیداری بر تخت بین
نگهداری کن بر این جهان
نه بیرگی بند و نه ز این جهان
که دولت عالمی و نصرت عال
سری کردن مردم از مردمی است
و گر بر همه آدمی آدمی است
همه آدمی سرافرازی کنند
سران سرکه مردم نوازی کنند
دد و دام را اشکم زن نشانه
که مهمان نوازست در صیدگاه
چو ابر از دو موسم تا کس بود
کسی را که با ناکسی کس بود
گر آتش نشانی به آتش دوی
ز عیش خوش اگر آن خیش دوی
ز بخرد و هشتی که پای بست
بهان چو خوش بدان بخت کاری بدست

بیندیش کان لشکر زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
تو غالب شدی گر سخن بررسی / همان در حروف خط هندسی
تو داری درین داوری دست برد / بفالی کز اختر توان برشمرد
براندیشه را چون بپایان برند / بچندین نشانهای فیروزمند

بدانکس که او را خمیرست خام / همه کس به بهر نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آید تو هستی درخش / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین جستن از زخم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گویی سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بنحر سرچه در پایت انداختند
تو زان سیلها برگذشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او میل رائی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بفرو چکان دست یازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
موید ز گیتی پناهی تراست / خلل خصم را مو سیاهی تراست

مغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن همه نقش فال / درین هم توان بود فیروز حال
شمار از نصرت ره عاقبان خویش / حسابی بیابی و آورد بیش
بر آنکه بنیک اختری فال زد / بنیک اختری فال زن ماه و سال
بنیک اختری فال فتح نفال / کز فتح بود و فال بکار ورد فال بر
ازان فال بر کار ورد فال بر / سیاوش کیخسرو زند بر ...

آینه ساختن سکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این می آلوده را
فروزنده کن کلک ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزم چراغ

آینه ساختن سکندر

سپید آن نشان جز مس بری
نمودند هر یک در او پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهر از آن کار
چو پرداخت یابد بر آن پرتوش
بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را برابر است
ز بس نیکوی ابر آن بر است

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مردرا نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند | به نیک اختری فال اختر زند
هنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر نگر امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش | در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته | بد بیراو گشته پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند | ز روی و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش عرض برنخاست | در او پیکر خود ندیدند راست

همه پیکری را برابر شدست
در دیده بس سر گشت
در آن شکل بس صنعت آمیختند
همی آمد از روی صافی درست
ببینا شدی چهره روشن آن ساز
در آن شکل کردی جهان
ز تیغ مخالف عنود و محال
نشستن نبودی زمال
چو شکل هر دو شد نیک بخت
تفاوت نبودی آینه نمیت
ببینند زهر بوکه بر دل نشست
نمایش یکی بود یکدست شد
بدین هنر بر ز آهن تیره مغز
برافروخت شاه این پیوند نغز
چو آن کرده زاهن سخت پشت
برنگی در آمد ز روی درشت
سکندر در آن دیده پیش از گروه
از آن گوهر پاک در اندیشه شد
چو از دیدن روی خود گشت شاد
بسی بوسه بر پشت آیینه داد

درین باغ رنگین درختی نرست
که ماند از جفای تبرزن درست

چه آمد بجز مردن نامراد
وزان خشت زرین شداد و عاد

سرانجام در خاک بین چون نشست
ازان گنج کاورد قارون بدست

نگه می چه داری ز بهر کسان
خور و نوش و بخشی و رحمت رسان

تو نیز از دران آینه پیکری	بدست آری آیین اسکندری
عروسی که آن سینت آرد بجای	دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام	بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسروآیین شوم	بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب دادن اسکندر

بیا تا ز بیداد شوییم دست	که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه	که هم دیوخانست و هم غول راه
جهان دام خویش از تو بگیرد برد	بجرعه فرستد بباغ برد
چو باران که یکیک مهیا شود	شود سیل آنگه که دریا شود
بیا تا خوریم انچه داریم شاد	درم بر درم چند باید نهاد
ز بهر درم تند و بدخو مباش	تو باید که باشی درم گو مباش
هم آهنگ ما بر گذرگه کسی	همه گنج ناخورده آخور دگیر
چه باید نهادن برین خاک دل	که زو گنج قارون فرو شد بگل

کدامین فلک زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل از شغل دهر
برآسوده بود از تو سیمای دهر

می ناب در جام شه منتشی
شکفته جهان دو کامی نیکی

جهان بان جهان آفرین خواندند
خردمند بینش همه راندند

سخن شد ز هر گونه بر جای خویش
سخن گو همی گفت از اندازه بیش

بهر گونه می گشت هر کس دمی
درخشان شده روی شاه از غمی

فسونگر ز هر نغمه ای نغمه ساز
ز هر نغمه ای بر گشاده گره

سحر بنگ فرخ ز الحان آن
روان پیش او کرده فرمان آن

زهی زخمه کز زخمه چون شکر
شود رود خشکی بد و رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده
سخنگوی روشن دل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم این را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر و طوق و تاج
ز درگاه ما وا گرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت
ز شدیش گوینده ادم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای تفت
بگوید بدارا فرستنده نخست
سر از رای خود در ای باشد بلند
بگوید سخنهای نابود مند
زبان گو بگرمی کسی سر کشد
زبان گو بگرمی کشد دور دوری
ز دوری سخن نعت تن دوری
ز دوری بیاد و ز نیازه بود
سخن را چه بازار بیهوده بود
سخن گفتن بیم از افتن زمین
سر کفت بیم از افتادن زمین
چو نقش نکو گفت ز افتادن زمین
زبان گو شنیدن بیشتر تیغ آهنین
نباشد بجز دوری بر میان
که گویند هر آنچه آیدش بر زبان
کنازنده پر کیانی سرشت
کند از سخن چنین کرد ز ان سرشت
که دوقتی که از گوهر و طوق و تاج
زبون ناتوان تنی بس دار اخراج
دران گوهر من گنج من نابدید
بهی جای زر خدا و سپید
منقش یکی خسروانی بساط
که بندد دران نازه کشتی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن گفته را یاد کرد

زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت / بساط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پاسگاهی که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آتش میاور که عزم آورم / هم انجمنی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
نگر تا نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم باقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کاو مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن

مکن ناسپاسی دران مال و گنج / ترا ملک آسوده بی داغ و رنج
گرانی میاور بر ایران زمین / میفکن فتنه [illegible] و کین
برین پایه باید زمین پایه خواست / ببین پایگاه من از تا کجاست
سموزان بجو ذکا می ایام را / قلم درکشی اندر آن غم را
زمین آنچه زر باید ت بر تو ده / جهان باش با من که پاینده
فرستاده کین در آن گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ از دل کشان / [illegible]
[illegible]

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

چنان پشه را با چنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد خشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن پیشکش
بآن تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا اندر رفت با خود پیام

رزه چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکند در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی سرآغاز کرد

دگر ره گره کز سخن بر گشاد
جهان آفرین را بدل کرد یاد

چه فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر بدنستگان عذرخواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه

متاعی که در تنگه خویش داشت
بیاورد یکیک فراپیش داشت

بپیغاره گفتا بیاور پیام
بیاور از آن نیز پیش تو کام

بر آورده پیش سکندر نهاد
بپیغامبر را زبان برگشاد

بگو کین چوگان و گوی بهر آمیختن
که طفلی تو بازی باین بایدت

دگر آرزوی پس در آید بدایت
نبودی دل مرد را ...

زبس کنجد ناشمرده فشند
بمان کنجد تو هم سپاه تو اند

فزون بیش چو لشکر بی منند
سکندر جهان دادور بلند

دران فالها دید فتح
منش زد

بچوگان کنیزان توان گوی برد
مگر نیز از آن پس ازو چوگان همین

که تا زو گیتی مالک برخود نشیش
همان گوی آمد زمین پس

بشکل زمین می نهند در قیاس
چو گوی زمین شاه را آید برد

بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارش گری

بکنجد در آمد در آن داوری
وز آن بخت کنجد بصحن مم

که در مرغان کنجد بیک

صبا را شد از گرد او پای لنگ
زمین در آمد چو دریای تنگ
کجا او بتند آن بوم را بوم قیر
سپاهی چو آتش بتوی روم را
همی موج دریا زند کوه وش
جهانجوی چون دید آن ناخوش

علف در زمین گشت چون کهنه سم
ز نعل ستوران بیکجا بهم
پی شاه کز آفتابی گشن
بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم درفشان چون درخش
مرا ده که خوش میرود الفرزونی غم
مرا ده که خورد فلک روزی رود

بیک لحظه مرغان بر او تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابت بگفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکر بیقیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنان دید سخت / بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زان طیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا دران داوری / طلب کرد زایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز خیلی سواران جابک رکاب / بنه صد هزار آمد اندر حساب

مشورت کردن سکندر با رایزنان در حرب دارا

چه نیکو شماعی است کار آگهی
زبان نقد عالم مبادا تهی
سخن بر آرد بلند
ز عالم کسی سر بر آرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند
بیا زین نمودار زنده نوا
بجمهور آن بهاید این راه را
ببینند از آن نیک و بد را
ز ... کنند کار ... بند
سر ... ز عالم ... برآید

خرد برکرده

سپه را چو احوال چنین ارجمند
شنید آن دم از شیر بازی بلند
خبر برد تا شد بیکی آن زبان
که آمد ز روم اژدهای دمان
سکندر چو دولت بیکران تیغ
تهی کرد ایران دهی از ستیغ
فرستاد با لشکر از بس دیار
ز شب تا بر در شیر بار
روانه شود بر در وروس
ز مصر و ز افرنج و روم و روس
ز دارا ز لشکر چو باران جوش
شد آراسته لشکر بیکران
چو دارا بود شد سر آوران
خبر داد کان عارض لشکر صفدران

حرمی برگزیده زیر ما برد | که از کاهلی جان ما خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان برآید در آورد سیل
شبیخون دارا درآمد ز راه | زمین شد ز پولادپوشان سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست | شب و روز غافل شد انجا که هست
بر و شاه گر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را ابو وقت عنان تافتن | بمردی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس | کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند سیه صد کاو را ریز ریز
بچه گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندش چه باک

برآمد دلیران منظور روم
چو بشناخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند پیرامنش آن روم
بهر ملک رزم کردن بوبوم
نه از کار دارا و پیکار او
سخن راند سنجیده در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار
گرت هست بر جنگ کارزار
بهر بزم سازیم از صلح جنگ
که ما را بود زین این کار ننگ
اگر برین آیم تیغ از نیام
بمردی ز ما برناید نام

بیارای این دولت تازه عهد
عروس جهان را برآرای مهد

[illegible]

وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزادگی از ملک بیرون کنم
من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین تیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کزو کار ما بر نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

به پاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت
که نامش بلندست و فیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون نور درست
درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم
بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ورشد دل کینه خواه
همه خار وحشت برآید ز راه

[illegible]

سکندر

سکندر چو در حکم آن داوری
ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری حضرت راستان
بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالعی کامکار

بفال همایون تر بیت راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
میان بست بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
بکشورگشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور بل بیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان خسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دوستار نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
بسنجوق برزد پرندی بنفش

صنوبر ستونی به پنجه ازش
بخون جگر یافته پرورش

بر و اژدها پیکری از حریر
که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود تابان ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

ندیدآن اژدها با چنان پیکری
سر جهان اژدها پیکری

جهان گرد او از شکوه خود او ناکی
ز بحر اندر ابر بحون بهشت خاک

از این گربه چون خاک تا چرخ نیز
از این گرد وانش گر نیز

شنیدی نوا ان ارسطو بهم
جهان یکسر نواله است حیدرهم

جهان پیل نوا بود کاه زهم
ز دو کاه صلوا بود در نهم

فلک بار بلندی زمین در نهاد
زمین پس بیخ پشت خاک

نبی مطلع چون نبی ستون
نشسته بر آن هر دو اسوده وقت

بخون سیاووش سمی هم کند
زمین گرد رضاعت برون آورد

همه خاک در زیر توفان آورد
بگفت درین ظلمت فریاد کس

کجا بسته شد راه فریادرس
برآورده چون حصاری کنی

بجا موی خویش کاری کنی
بجو فریاد در ابر کلو راه

گلو بسته مرد فریاد خواه
بیا ساقی آن آتش توبه سوز

به آتشگه مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم روشن بود

که چون صبح روزم ز آتش بود

زدارا بر ستی منش خاسته [illegible] سکندر بیاراسته

ستوه آمدند از ستمکاری [illegible]

از بوم و کشور [illegible]

که پیرا او دارا جهان [illegible]

[illegible] مژده نوروز بود

[illegible]

چو دارا در یاد دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل و رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست [illegible]

[illegible]

رای زدن دارا با خاصگان خویش بر حرب سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه بشد زان بد است / که همسایه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی / هزار استان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو تیزار نهی بار گردن ز دوش / دگر دن زنان بر نیاری خروش

بهانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو در پای بر پایه خویش باش / هم از بود خود بود خود برتر آش

چو پیله ز برگ کسان خورد کاز / همه تن شد انگشت دقی گرد باز

گذارنده بری از هو بدان / گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم

[illegible]

بخمه دراز

منجم دراز زیرکان شاوران | سری بود نامی ز نام‌آوران
فریبرز نامی که از فرّ و برز | تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود | ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد بخت خسرو آهنگ کار | خبر داد زان جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی | زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | به تخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای | سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد | دران قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه برخ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او

بیابد زر و دولت آید پدید [illegible] گنج سنج
که منعمان جان [illegible] شد از رنج
[illegible] بستن که کالا [illegible] کنند
[illegible] ز تخت [illegible] بیند
[illegible] افشاندن آن [illegible]
[illegible] بیارد ز دوی [illegible]
[illegible] ز دوی [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] آورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا مونس با به جهان دشمنی
وز نجابت [illegible] بر او [illegible]
برون آرمش از دعوی همسری
گزین پایه دارا کند سروری
بر آن جو که باز بود هم عیار
[illegible] ز زر آزموش اندر شمار
[illegible] شیر درنده و سمند [illegible]
که از نوک خاری درآید بخاک
[illegible] بادم [illegible] کند
[illegible] بنی [illegible]
بینیدش از آن پیش پیش [illegible]
[illegible]

جهان آنکسی راست کو در نبرد
که بی هر دو نگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب
بقر به ترین لقمه آرد شتاب

نه بیگانه گر هست فرزند ورن
چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا بر آرد گیاه بلند
سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار
بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید
در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را
سپر کوچ کی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک
به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره خشم سر بسته را

درو دید چون اژدهای کهن
بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

عقابان پیارنی و گرگان بجنگ
سر کوره آتش برآری ز موم
همائی بمن بر دمی اهل روم
که کی از پیه پولاد در
بهم بر کی ساز کن کینه بادرا
که پولاد او را بسنگ زین
که در من چه زور آهنی دیده

سر نازنینان در آهن بسنگ
دلیری کند با من این نا دلیر
چو گور گریزنده با شیر نر
چه بزم و چه رزم در مصاف کسی
که دارم مگر پیشه چون او بسی
چو من بر سر خسروان افسرم

جهاندار از کار اسکندرم
چو آیند زیر آید در آب
ز نیرنگ آنکه گور ده باشد کباب
که شیر از نیش گرد و کران
بود و فا پیرهنم بیت تنگ گران
بدو و فا نیک و فا نیک جنگاوران
بعون بزرگی تو از شبان

گو دانست گیتی بر آید به پیکار
از دانکه چنین بر آرد از دو تنی
شود با بزرگان چون او ز بیش
او دانم ملیع در دنیا آرد پیش
سزد آن و نیکو بهتر از بیش بهمن
شمشیر بدو بگو ان سیم تنی
سر خود بیش ز بنان بودن بهره
خود بود بدو زو دور ز بدمی
شعر بیغ از کیف ز بهم

ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش پا برنهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند | چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان ستنش دهم | بچوب شبانان شکستنش دهم
هژبری که از سنگ زبوری [?] کند | خر پیر با او جسوری کند
عقابی که از بیشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز [?]
پلنگی که ترسد ز روباه پیر | بسوزاد مغزش بسرسام تیر
به بینی که فردا بدین پیل زور | سرش چون بسایم بسم ستور

که با شیر بودی خراج آوری
که همسر بود با من از برتری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کلاه کیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل کشتی آرد بر پای من
[illegible] افتاده در پای من
[illegible]
[illegible]
[illegible] روستایی بود
[illegible]
[illegible]
من آن [illegible] اژدهام [illegible]

تو ای پیر پوسیده سالخورد / ز کشتی چو خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا در افروختن / فلک را جهانداری آموختن
چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به گیرد بمشت
بکش جز باندازهٔ خویش پای / که هر گوهری را پدید است جای
قبا کو نه در خورد بالا بود / همانا که دزدیده کالا بود
ترا فرصت پیری از جای برد / کهن گشت اگر سر رای برد
ز پیری نمونه شود پای لغز / فراموشکاری در آید بمغز
ز پیران دو چیز است بار و نیاز / یکی در ستودان دگر در نماز
جهان بر جوانان خنک آزمای / رها کن فراخش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / سپاهی کند چون بدیع و دبیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت برنا آورد نار بن

زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
نفس بر مزن جز بهنگام خویش / زبان را نگهدار در کام خویش
زبان خنجری به با گلوگاه تر / زبان تیز کن تا سر آری بهم
مزن اژدها را زبان بر ببر / [illegible]
زبان ترازو که شد راست نام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام
سری بی زبان کو سخن ور بود / به است از زبانی که بی سر بود
چو از کام خود کام آید برون / [illegible]

[illegible]

همانا که پیوند شاه آتش است | بآتش دراز دور دیدن خوش است
نصیحت موافق نبود شاه را | کرا زهر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخم افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از خشم او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکار افکنی | مخالف چه باشد که دارا کنی
سکندر که باشد که آرد سپاه | ز دارای دوران ستاند کلاه
فراز این کلاه آسمان دوختست | ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی کدو تا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با خیار
چو کرد دزد و لابه تا که سیر | رسن بسته در گردن آرد بزیر
کدو هست او گردن افراخته | ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه | دگر باره لوش در افتد بچاه

[illegible]

بسی گوینده زین داستان یاد کرد | بنظم دارا چه انزبیده مرد
جواب تو با دیگران چون کنم | تو شاهی قیاس تو افزون کنم

زبان از سخن سخت بیدادور
سخنهای از تیغ پولادتر
معنی بکردار باغ بهشت
یکی نامه بر تنگ بر نوشت
برد آب مانی و ارژنگ را
روان کرد کلک سیه رنگ را

چو شد نامه نزد بر دار جفت
برو مهر شاهانه بنهاد و گفت
رساننده نامه را خواندان
ز دارا با سکندر آمد روان
بر دارا نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

طلب کرد کاتب ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر



دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

نامه فرستادن دارا بسلطان سکندر

نخستین
بنام بزرگی ایزد دادبخش
ازو زنده دانش او داد بخش
کرا زمین داد و روزی و دور سپهر
خداوند مردی و روزی و نگین
نیابنده را از دریش تا نباکس
فروزنده گوهر کس
برآرنده مهر از تیره خاک
توانا و دانا بر تیغ و سخن
سخن بیش بیچون و رخش
ز دوران زبان و رخ آرایه
خرد را ازو کرد ...
سخن را چنان نیکی آورد ...
زبانی که بیند ز دل ...
زبان را ...

یکی را بهت

۱۲۸/۱۲

یکی را بدست افکند کوه گنج
نسنجید با مید هر کوه سنج

نه آنکس که نه کرد کو رنج یافت
به سعی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم هست
که جان دادن و کشتن او را ایست

نشاید سر از حکم او تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده
که افکنده شد با هر افکنده

چه سود است کین قوم حق ناشناس
کند آفرین را به نفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونین بود
تواضع نمودن ز بونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست
که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم حمله با هفت یار رکو
سپاهت یکی و سپهدار کو

چو کردم بوی یار خوبی کنی
که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر کردی این جمع یاران رها
وگرنی من و تیغ چون اژدها

ترا آن به ای سرور و مهان
که بندی بخدمت چو هندو میان

جهانت و بیم باشد از تیغ تیز
که با هر که خواهی تو ای من ستیز
[illegible]

[illegible]
اگر بیم داری ز تیغ و ترک
[illegible]
مرا لشکر بخش دارا کنی
[illegible]

مباش ایمن از خون [illegible]
[illegible]

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد دود وقت کار

مبین شیر کز دور جای گرفت / که خرگوش با ماه کردن گرفت

توانم که من با توای خام خوی / کنم پنجه تنگی کردم آزرم جوی

ولیک آن مثل رسن باشد که شاه / به هر وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از من مبر کینه را / قلم در مکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر کینه دوخت / خز و رشته یکسان باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه مانی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای / ندارد پر پشه با پیل پای

بملک خداداده خرسند باش / مکن پنجه آهنی چنگ شیران تراش

کلاهی تنگ کمک را گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

بسا انجمن کانجم آید فراز / فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کارسازی کند / ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افگنی / سر و چشم خود را زیان افگنی

[illegible]

[illegible]

سر کینه بنشیند ... را / زواره ... توان بستد تخت را

نشاید چنین بر ... از جهان ... / سر اسفندیار از بهمن ...

ز نامه فرو ... بهمن ... کشت

[illegible]

در الهداره من

45

جواب نامه سکندر بدارا

دبیر آمد و نامه آراستن و
زبر بسته صد گنج آراستن
فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآسوده چون در سخن در سخن

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک
برازنده آسمان بلند
بلندی ده افتادگان ستمند
کمین بنده و بنده پرور نواز
جهان آفرین از جهان بی‌نیاز
بهنگام بیچارگی چاره‌ساز

در اندازهٔ من غلط بوده / تو بازوی بهمن نه پیموده

خداوند عالم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای / ز جای مبر تا بمانی بجای

ز تندی بغارت کشورت / نخواهیش دهم کشوری دیگرت

صف لشکرت گر شود دشمنم / اگر کوه آهن بود بشکنم

من ار سایکی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت باز گویم همین

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر نظر بود کار آر شتاب / سزای نوشته نویسید جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در مشک و عنبر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

بنام زمین را بنشیند بر آب
برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نیست بندش کسان
به نزدیک و دوری برابر کسان
یکی کو نماینده هر یکیست
همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هرچه گیری شمار
بری حاجت از هرچه آید بکار
مر او را و ترا پایه پایه سخن
کمر تا زد و لب زنم چرخ درست
هر آنچه آفرید او به بار زمین
هم از بخشش عقل تا آن زمین

خرد دوم آموزگار از [illegible]

پر از حکمت و حلم او شد جهان | بحلمش آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشان را برین ساده دشت | از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی از وست | مرا و تو را پادشاهی از وست
ز فرمان او نیست کس را گریز | خداوند پاینده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت | نه از باد آورده تاج و تخت
خداداد این چیره دستی که هست | مشو با خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس | نکوید ثنا مرد ایزدشناس
مبادا به بیداری و بیهشی | کسی از فرمان او سرمستی
مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ این خسروگاه خواهم گرفت | برین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بر آن اژدها باره مرد | هم از قوت اژدهایی چه کرد

بصحف براهیم ایزدشناس | کز آن دین [illegible] بیش زردشت پس
که بودند پیغمبر دین ما | براه نیاکان پیشین ما
خرد را بدان هیچ در راه نیست | خدایی کز او وهم کس آگاه نیست
برازنده آسمان و زمین | کزو پایدار جهان و زمین
که گر دست یابم بر ایشان | برم دین زردشت از این میان
نه آتش کده مانم نه آتشکده | شود هر دو از دم آتش زده
چنین رسم پاکیزه در راه رست
ره ما و رسم نیاکان [illegible]
برین [illegible] شاهان من
که [illegible]
کسی [illegible]
که [illegible]
[illegible]

46

دو پیل اندر خرطوم در هم کشان / ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد ... نبرد / نبردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که پا بسپرد سیم پاستانم کلاه
چه بند آشتی در جهان بیت کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
به هر زیر برگی نشاننده است / به هر منزلی راه پاینده است
عماری چو من مهره بازی مکن / بپرداز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش / که میند و قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی نگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس را زیر پاید شکست
همان شیشه‌ای که داری بجنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهان چنین پر ز نفط سفید / ز طوفان آتش نگهدار امید
بانبوه کی عیش خویش میگذرد / جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد او باغی پر نعمتی
بداد و بشد ز باغ آن گرفته
ز نو نوبر میوه صیدی آورد بیز
که چو چوبی بخل از پهلوی بیخ
ز شاخ چنی که با برورد او بی بن
که تا توان از و میوه آید بر بن
تمنای شد ز نیکوان بر بن
که پر دوی داد با یاران آراستن
چه باید نکو دوری آراستن
چه باید نکو پیش ازو دوست
نیز جای چو من اران آورده است
چو جمع شد اوی آن یاران آوردیت
کز شیرازه دهان یک مو بادست
زر و گوهر نیکو ز جهان بستن
که بار نسیم آتشی بوی کار زر
به بادی بود وارد سلیمان نشست
کند باد و نقش من از دست
بترس از غلط کاری روزگار
که چون تو بسی را غلط کرد کار
جهانی که با قوت بر انداختی
چنین بیت بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام
که گرمی ز راکش بیارد و بدام
تنزلی نیاز آورد دوری خوار تر
نیاز آورد روی مردم از آن زر
ببین تا بهنگام کین کم تری
چو خون آن زمان از تنگی و در دو

چو کوه افکنم سنگ خود را ببر
بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بیمن آید برنج
بهر چه آزمائی تو از کرم و برد
بپرهیزم ار من ز کشتی در نبرد
زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی
بیا تا چو داریم بزم و جام

کم سنگ و آهن نیی در جواب
منی ذو نیی درمیان آمده
جهان چون بنا شد بجان آمده
بر دو دست چو نیزه آستان رسد
بتو دور ان عالمی بپایان رسد

مدارا کن از کین کشتی باز گرد / که مردم نیازارد از زنگ مرد
زمین بستم اول بدین کین کمر / تو [illegible] در بسته بار سر
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا هم بر زنی جای من / ستانی زمین بلک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا روان / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغزن گر توئی تاجدار
مکن تکیه بر مسند تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / مکن سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین زلزله در نبرد / برآرد بتانی از کوه گرد

[illegible]

خنک بر کند کاه کین بر آن تخت بند
نقیبان چو بنشیند آن بنشیند
ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دستوار
ز بس بر بر کی بسو بسود از سنان
ز بود از سیکون ز بندد و دیدۀ نوان
ز بس ترنه ز بس جای فلک
دو رویینه شنید ز بیم در آن
ستی در آن
نموند در بشنید آید پدید
همه در میان صف کشید
نشسته ز تیز ناز آن انجمنی
چو بعد از آن عراق من از انتی
همان جانب آمد زمین آسمانی
به بیدار بر داد و بار کی
دل کینه ور کند کینه
ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از چنبر مهر بر تافتند
در آمد به غریدن آواز کوس
فلک بر دهان دل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست
بی ... ز بیت بیلان شکست

زمین جزیره که آن موصلست | خوش آرامگاهست و خوشبو گلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود | کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند ازان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند | به جام می بمون باده چند
خرابم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف نمودن دارا با سکندر در زمین موصل و ظفر یافتن سکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر | همان گردش انجم و ماه مهر
مپندار کز بهر بازیگریست | سراپرده انچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید | که خواهد ز دیده شدن ناپدید
گرا مرده از خانه بیرون نهند | گرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارنده نیک و بدهای خاک | چنین گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد | عروس عدن در به بیمار داد
رسید آن دو لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف

طراق کراز نعره عنبر فاز
برون رفته زین طاق ازرق
که از نای ترکان ... بر آمد خروش
بجان آمد از نای ترکی خروش
دماغ از دم گاودم گشته پر
ده آورد چرخ ... فره آواز کیم

ز هر دو طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو قلبی ز نوم

سلاح و سلیح او خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از بیم و تیغ
چو آرایش گلبن از رنگ و میغ

پس و پیش آن گرد چون خاره کوه
برانگیخت قلبی ز تیپ شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراسته شد
عنان سو به سو مردی خواسته شد

سیاست درآمد به گردن زنی
ز خشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمده از مغاک
[illegible]

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد به مردان مرد

زمین گفتی از نکید کر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین در هوا راه بست
عنان سلامت بر تن شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق و تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ چون چرخ خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست آیین لشکر تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست جست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بسته در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

[illegible] ز تیغ آتشین [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] بود
[illegible] بود
که در [illegible] زمین [illegible]
[illegible] نهنگ [illegible] تیغ
کمند اژدهاهای [illegible] شکنج
دهن باز کرده [illegible] رنج
[illegible] بیلان [illegible] پیکر است
[illegible]

ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خسته از تیر ترکان فشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
بهر بهمن گرامی و خصم افکنی | کشاده برو بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نبرد آختش | نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افکند باز
وز آن سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ | کزو خصم را جان نماید دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

بنخجیر کی گرد آتش بر مرد تیز | دم بادپایان برآورده خیز
ز بس نعل در سنگ و آهن گداز | سم بادپایان در آن ترکتاز
دلیران بپیکار بستند کمر | بپیکار بکدیگر آراسته
ز پیکان در پیکار پیکار بر | گرانسنگ بر دولت چون گواه
چنان تیغ پرداز آن دو سپاه | که از حلقه گردون بر آید پناه
بهر حمله کز یک طرف رانده | لعل مانده تاج ده بخت
عنان یکرکیبی برانگیخته | بخون دیگری رستخیز ریخته
ز دو دستی تیغ انداز و تیغ | سکندر چو غازی بر خواه دیر
ز خود دست آزرم کوتاه دیر | بر آورد تا لشکر روم نیز
برادر ز برادر جان را عزیز | بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
لگدکوب در نور اندر نگ | برون زد ز جان در جهان ساختند
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | بچنگال اندر آمد بر خواه را
به تیز برد شمشان راه را

چو زنبور کیلی کشیدند نیش | زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر دران داوریگاه سخت | بی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر روی افکند پیل افکنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن بی هراس | ولی خصم را کرد زانجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار | بی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر خنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن

بناموس آیت همیداشتند
زفشند چون کوه آهن رهای
دگر ره بمردی فشردند پای
اجل چون ثبات آوردن گرفتارشان
زبون گشت رومی ز پیکارشان
فشردند بر شان سر روم راه
بر آورد ز بابان ایران سپاه
غنیمت بید خواه بگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج
سر چین فرود آمد از تخت عاج
مه در دشن زنگی به شب تافته
چو آینه زنگی بیافته
دو دشمن بیازی کرده آهنگ
تنند از خصومت ستوه آمدند
بار آنکه ره آمدند از کرد
زن زخم بشکستند از روی گرد
بدرتند برکشند از گریخت
که فردا سر آرد بر اوج ستیغ
دگر روز کین پرور روز تیغ
جهد دو خانیان سر از دو صف
سپاه از دو سو صف بر آراستند
هزاران نفس بر زنان
شتنبر بلا او رس بر سر کمان
بیک زور بازو بموج آسمان
بغوغای لشکر در آمد نهیب
کرد دست از تیغ زدن و بازیب

49

شنیدند این خطا با خداوند خویش / کشیدند باو ورتش کالان و بیدکیش
ولی چه کس این مرد بر بست آورد / ز ... برتبت آورد
سپرد خصم خود را ... بیداد او آورد
در آن ره که بیداد او ... اندیش
شیمین ... بیداد او ... اندیش
چو آن خاصیان خداوند خویش

بدارا دو سرهنگ بودند خاص / با خلاص نزدیک و دور از خلاص
ولی هر دو خاصان دارا بدند / ازو رو کشیدند و بد رای شدند
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند / برو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
بیک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا اجالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشند در مصاف / چو زد ضرب تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را تو نکو کنی / بزرگان ما هر دو چون برزنی
سکندر بدان خواسته عهد بست / همان به در آن خواسته داد دست

چو باقیشدند از خداوند خویش / ز پیمان ... رفت
که خونریز ... بر گرفت
سگان ولایت ... بر
که خونریز شاه ... دهد
که خونریز شاه ... بداد

بی گشتن شاه بر دو شدند
چو یاقوت خورشید ... رد
بیاقوت چون جهان ... فشد
بر زردی ... تا
گراو بردان جوهر ناب را
دو ... برده

بیا ساقی از غم مرا دور کن
همان از می لعل پر نور کن
می ده مرا کو بمنزل برد
... ز دل غم ... برد
... درون گشت باز
... از جام ناب

نگر کان درازی نمودی درنگ
گرای کاشکی بودی امشب دراز
شتابی بکن ای مرد و لشکر براز
نظرها در آمد زمانی ز خواب
غنوده تن مردم از رنج و تاب
همه ایمن هم ساعت از خوف جنگ
بآهسته گر منت میل بست

ببری پدید آمدی روز جنگ
سطالش چنان شد دو کوشنده را
گریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه
پدیدار کرد و سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

فیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا از دست غلامان خود

جهان گرچه آرامگاهی خوش است | شناسنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در آن دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچست هیچ
نسیم آمده از پی دلخوشی | نه از پی رنج و محنت کشی
خوش آنرا کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کار بی هیزم ماند
گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه | شکفته بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه | شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی تا آمد شدن چون حرس | نیاسود در اجه از بانگ جرس

ره دوستی در میان آوریز
بیابند از ان بر ... خاست
چو دارا درون ... ست
دل آرای ان بعد ... ن
...

همان قاصدان هر دو گردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای آرد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ آتش وشت
جز این خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم مارست ملک
وگر ما شدیم آن دارست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست
بود در روزی آن روز فردای ماست

درین حربگاه چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

باتش بدل گشت مشت شرار
کلیچه شد آن سیم کاورس وار

درآمد دو لشکر بجنبش چو کوه
ازان جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد و صد کوه بر پای کرد
بپایین چنین گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در بست کار
چو بر میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا ابر بر بر میغ
پس پشتگاه شد ز بس تیغ تیغ
بهنجار او در قلب کرد جای
... برپای
درفش کیانی ... داشت
سکندر ز تیغ جهان ... داشت
جهان تیغ ... بر میغ
...
بپیچید ... بر ... کشید
نسیم ... بر سر چرخ کشید
گرانمایه ... ز ابر ... دشت
... نبود در رفتن بسوی دشت
...
... همان ... ستوران ...
... ز پیش ...
بقلب اندرون ... سپاه ...
... آن ...
... آمد ز قلب ...
رسید ... نماز ... باوس
... بریده ... چون ... سر
بر ... اژدهای دژم

ز بس بر دهن نای انداختن
نفس اندرا ره برون تاختن
ز پیکار گردن فرو مانده تنگ
ز زخم سنان چرخ دولاب رنگ
زمین را شده پیکان بر زره
ز بس زخم پولاد خارا پیم
تن کوه لرزید بر خویشتن
ز پولاد پیکان بر آهن شکن
سنان در سنان پنجه چون نهنگ
بهم بر بسیر پنجه چون لاله زار
کهر بر کمانها در آن رستخیز
ز روی بهای نیزه راه گریز
سواران بهم نیزه بر دوختند
ستیز اندر آن
سپهی بر دو کینه ستیز
دران سیلی آدمی زاد و کان
زمین گشته کوه از یلان و کلان
سپهی گشته تند باد
جهان پر ز خود و پر از پاد
گشتند سپهی بناورد
سمند از ... نگاه

زشوریدن ناله کرنای / بر افتاد بت لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از شست میل / نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف / بدرید زهره به بحر ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد بحیران سر بید برگ / گشاده در و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش / نکند ابر باران خود در خروش
گر آن تیر باران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / بر آورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کوب طی شد ز آراسته / غباری شد از جای برخاسته
با برو در آمد کمانها شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب گردیده گریزا گریز

[illegible]

ز بس کشته

زبس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بسته بر ره نورد

دران حمله چون بلند آفتاب
چو نیلوفر در افکند زورق در آب

شراری که شمشیر در افکند
تبش در دل سنگ خار افکند

سنان سکندر دران داوری
سبق برده بر چشمهٔ خاوری

چو لشکر بلشکر در آمیختند
قیامت زگیتی بر انگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد
بتر و همش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
گزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بدان پیلتن بر گشادند دست

زدندش یکی زخم پهلو گذار
که از خون زمین گشت [illegible] لاله زار

زدندش یکی تیغ پهلو شکاف
که از پشت رفتش برون سوی ناف

درافتاد دارا ازان زخم تیز
زگیتی بر آمد یکی رستخیز

بخاک اندر آمد ازان تختگاه
فتادش ز تارک کیانی کلاه

فرود آمد [illegible] شبدیز [illegible]
سر خسته با جسم در آمد بخاک
بهم دید خون از تن شهریار
بخاک اندر افتاده چو اسفندیار
درخت کیانی در آمد بخاک
[illegible] در خون تن خشمناک
[illegible] نیازی که او در دواج
[illegible] بادارا [illegible]
[illegible] بعود بادر آب
[illegible] شود بر [illegible]
کشنده دو دستش [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] بتیغ
[illegible] زد [illegible] بتیغ
که آتش [illegible]
با اقبال شه چون [illegible] کارش تباه
[illegible]
بر آورم جانش بهفت اختر است
بیا تا ببینی و باور کنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهار فریدون و گلزار جم
به باد خزان گشته تاراج غم
ز رویین دژ افتاده اسفندیار
به بازوی بهمن برآسوده مار
کلاه کیانی شده سرنگون
تن مرزبان دیده در خاک و خون
زمو کند وان مجلس را ز بر
خود و موبد قبت دار ادرسید

فرو مرد و امیدواری ز مرد | که هم سال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی | کی خواهد که داد از خون فری



دو بیداد پیشه به پیش اندرون | به بیداد خود شاه ازهمنون

بسیمانی افتاده در پای غم
جهان بیشه کرده بر پیش در
بفرمود تا هر دو سرهنگ را
دو گرز و خفتان و خدنگ را
بدارند بر جای اسپ سمند
خود از جای جنبید جنبیده دود
خود از جای جنبیده آمد فرو ز اسپ
بیالین جنگی خسته آمد فرو زار
ز رویین کیانی سر کرده بار
سر جفته را بر سران نهاد
نشست بر ... بر روز روشن نهاد
فرو دیده جستیر ان من ز دانا کی
بدو گفت پرجبر از من فنون و فا کی
خود ارا بر دنین نظر بر سست د
ز خود دل آه ان کشب بر حالش
بدو گفت دارا ایران جبن
ستن دو زبان ز آزادگان
بهمن کنوا بع بتیم می خارد
بیش ز دو جبن ز اتشم بیرد

حس داد

زبان من اینک بسد بیکان
رها کن کلاه و ز خود و سر زبان
ازین تاج خواهی بود داد ستم
سپهی نگه بگذار تا بکند [illegible] کم
همی من پی ولایت از من [illegible]
بفرماه از من نیابید کای جدار
سکندر نباید کای ...یار
سکندر بمیر [illegible] بود و تاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
اگر تا [illegible]

چنین داد دارا بجز و جواب | که بگذار تا من نهم سر بخواب
رها کن که در من رهایی نماند | چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو درم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران زار ها کن ز دست | تو منشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که دارا این | نه مهمان چو دوزش [illegible] این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقاب من در کش ازلا جورد
مبین سرور را در سر افکندگی | جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین بر آمینم تاج تارک نشین | نگرزان بر آتا نلرزد زمین
نگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر

که من بیزار و چاکری باقی
دریغا بدیر با کنون آمدم
که بسینه در موج خون آمدم
چرا مر کنم رای بیغت دیم
چرا من نکردم درین راه کم
مر نالد از شاه نشنید

دریغا که از بس اهرمن شهریار
چنین بود بس ملک را باد کار
کلید در چاره ناید بچنگ
ولیکن چو برنشیند افتاد سنگ
کرد آرام بهبود دارا ازین راز
برادر کیتی دوانی راز
نرو چنین روز بد دید

[illegible]

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

نبرزد یکی بین یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

همان تاج و اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت / که دارنده را در بر افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی دارد از خار او

نفیر از جهانی که در آتش است / نه پنهان چو روز آشکار آتش است

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست / چه امید داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید این دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهتر از تخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من

[illegible]

چو خواره

چو در خواستی کارزوی تو چیست بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان چو حاکم تو باشی نیاری زیان
سوم آنکه بر زیردستان من حرم نشکنی در شبستان من
دل خود بپردازی از تخم کین نپردازی از تخمهٔ ما زمین
همان روشنک را که دخت منست بدین نازکی دست تخت منست
بهم خوابی خود کنی بهره مند که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانی فرو ریخت بار شکفته درخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
بنالید و بگریست تا بامداد
در و دیبه در بر نوشتن نعش کرد
گرا و را بایوان نه بهایش نعید
دگر روز چون صبح بنوح آ
کله بیدروان زو وان بزم را
سکندر بفرمود کاز باز
برندش بجای کیان تخت نیز
بدیدن بگنبدش بنهان بست
ز مهد و زر و گنبدی جای بست
میانش بکردند جایی نهفتند
چو خاکش بکفش ز ایشان نهفتند
ازو در چمن خویش پرداختند
تن مستمند آن قدر شادان بود
که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن
گریزد ز هم خوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی در و در دمد
چه بر طاق ایوان چه زیر زمین
اگر بر سپهری و گر بر مغاک
چو خاکی بود عاقبت باز خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور
چو در خاک شور افتد از بحر شور
چنین است رسم این گذرگاه را
که دارد دو آمد شد این راه را
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

یکی را در آرد بهنگام تیز | یکی را ازین نامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامهٔ لاجورد
کوزنی که در شهر شیران بود | ز برگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود دوا ها ن وا ر ها ن
سمندر چو پروانه آتش دوا دست | ولیک این کهن لنگ و آن خوش دو دست
خری خوش میخورد در جای جو | خرافت و جان داد و خر بنده رو
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه | همه راه رنج است تا رنج راه
که داند که این خاک دیر زود | بهر غاری اندر چه دارد غیور
کهن گنبد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج
ز راز کهن توبه برآرد خروش | سبوی نواز تری آید بجوش
که داند که این دخمهٔ دام و دد | چه تاریخها دارد از نیک و بد

بنا نکه بنا نیست نارد بیاد
هست با دوان دست بندی دهر
هست چون فرشته بلندی دهر
طرازش دو در نکت بر دوش او
فلک بیت یکسان هم آغوش او
چه گرد و نکت ز ا مر ا مر ا جته نیست
چه نم نکب با کجد و ان سما نیست
بکجا برد و ن دهر باد داد
چه باید درین هفت چمبر شدن
ز بهر جوی چیز بردن سپاس
چو حظ از چنین روزها روزه گیر
چه هست انجه ازان چه جوید بکم
ارزم و بوم دم کردم و دود ازو
بها نشو که همی صحبتان رنج است
بسی کو زر ز ر دو شستن نان هست
زبان مرد میسان ای این دم هست
کوزنان کشنده و سر نکونه نجات
زن دو مرکز ز ز ز سوی ز سرکرد
زن بسی جای بان ره هست سرد
یکان بیر کو جای بان ره هست نو
ز بیم سی ا در دم اندر شستن نو
سر ز ر دو با ان ز د میسا نمود
سر نقش ر دم دم کو اوان میستن نو
سمعه بیر سر ز ر دو بمتن نستن هن
کنسبر اندرون بر دوسرا ن کلاه
همه از ر دو ن بر دمی شد سیاه

[illegible]

نظامی بجام موشکاری مپیچ
بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش
فرو خسپ و پنبه در نه بگوش

بیاموز زین مهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخست و با زرد زرد

سحر که به یک چشم با کلید
با آیین یک چشم آید پدید

شبانگه به صد رنگ با دلبکار
برآید بصد دست چون نوبهار

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افکن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و بردار کردن دو سرهنگ

کجا بودی ای دولت تازه عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود
زمهد من آور بمهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

بتت آورمی را رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بنا میزد آراسته پیکری
زهم گوهران برترین گوهری

[illegible]

که در روستی افتاد بی دست رنج
بیستند کان در خورش بر
سکندر چو دید آنچنان کان گنج
بصفرای آن زعفران دل نوشت
بیامان مغرب که رنگی و شت
که چون زعفران بی دری ایم نیش
ازان میوه ارغوان پرورش

جواهر چندانکه آید دبیر بیارد در انگشت و یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل ظرایف کش نز الف سود نعل
همان تازی اسپان با زین زر خطائی غلامان زرین کمر
نوزده ملوکانه بیش از شمار شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهائی که باشد غریب وز آن مخزن خاص باید نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته چو گنجی شد از گوهر افروخته
بجوهر فروزد دل تیره فام مگر شب چراغست از آنست نام
چو تا رنگ شاید شدن سوی گنج که گنج آید از روشنائی برنج
چرا روی آتش که شد گنج یاب ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست که بی خواسته خاک زر اکش نیافت
فروزنده شد مرد با خواسته گر از کارها گردد آراسته

همان مخزنش را دو در پیش بر
ازان گنج آراسته داد بر
برادر ز مهتر گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس
کزین در بگردد کسی بازپس
بدرگاه ما گرده سر بنشیند
بیاید کسی هرچه بنشین در نشیند
بجای بشمار هر یکی بی ولی بس
نوازش کند بیاره رود بنشانند
بزرگان ایران فراهم شدند
وزان خرمی بخت خرم شدند
وزان شد ازو دل تنها بار
خبر ان شد از او و عهد استوار
که بست او و بنو کند و همراه آمدند
همه سر کرد و همراه آمدند
بدان آمدند گنج و آن شاه نشست
ازان پهلوانان بسی عهد بست

در گنج بگشاد بر هر کسی | خزینه همی داد و گوهر بسی
بداد آنچه درخورد بودشان | دو چندان دیگر برافزود از آن
همان کار هر کس به بیدار کرد | بدان خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان آن دهش یافتند | سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان | کله گوشه سودند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین | که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما تویی | نه خسرو که کیخسرو ما تویی
نه سجده کسی کردن از رای تو | سر ما و بالین که پای تو
زما کشتی رفت و فرزی رسید | گلی رفت و گلشن فروزی رسید
چو شه دید کز راه فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دد خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ دهقان برافراخته | حمایل بگردن در انداخته

سپه تنگی از نو نشان کرد کش [illegible]
بین حلقه شان زاجابی کشند
تحت تاج [illegible] از گنج و زر سفته بود
[illegible] چندان که بد بر نهفته بود
[illegible] بر فشاند و در [illegible]
بدان [illegible]
نفرمود تا نقار [illegible] زنان
[illegible]
منادی برآمد [illegible]
که اینست پاداش [illegible]
کسی کین سخن [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]

بدان بنده کوشد خداوندگی
نظاره کنان شهری و لشکری
بر انصاف و آیین اسکندری
بران رسم و راه آفرین خواندند
جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهاندار با خسروان
ازان دایره دور [illegible]
دورویه همه طوطی [illegible]
نشسته گلان جمله بر خاک پیش
کمربستگان با کمرهای چست
[illegible] از [illegible] رست
سیاست کم کینه بر دست و پای
ز آزار ما مانده نقشی بجای

چو دیواری صورت آراسته — جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر هر پایه
از آن نوزاده زنگ را بار جست — طلب کرد زنگار زآئینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی نه بر من بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا از و پنهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — کنه پردارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی بیاراست از پشت گوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و در کش نهاد — ز جعبه زبان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر — ز نعش جهان باد بسیار بهر

چو بخشش سکندر بود تخت و جام
نمودم بدارا و بودی نه زشت
بسی تیغ روشن که دودی نزشت
نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی پند گفت این جهان پیر و چم
نم آخشم در پایش انداختم
از آن تخم کز رشد وی افروختم
ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند
بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان بری از فرق شاد
پدر مرده را هیچ کار و زاد
بجای آورد این چه پی خراب
بجوی دو کس مرا ز غو ایدر
تو را بادی دولت و دشمن ر
ز من دولتیهای آزاده
جوانی و شاهی تو را باده
بمانی بر این که بار دو و پاد من
کلام از جوانی تو را سزید

56

دل بیت بنفشه زار گرد بهشتی سرشتی
سر افکنده کین بنشست در ارس زمین
همیکار من است ار ایزد زمین
ز بنکنیا بدرود فرمان راست
همی بوی بی زخم خود فواره تیغ ارفقا
که زینکه برین بار دو بار مجاج
ز بهر دو بار ستی منود در ستیز
چو بیرون بر نقش سم راه گرد
تهمتن بر آن بار باریق
سر از ابر سیمین کجان بار تیغ
که با رستم ارکس نا سفید کوش
که مردانه از تیغ یابی نخست
ز نا لشکر تیغ یابی درست
دل ما از ین پیش تهمتن درست

از و درد دل هر کس آید هراس
چو بینند کو هست مردم شناس

با فکندنش چاره سازی کنند
وز و دعوی بی نیازی کنند

نوی را ز شاهی برآرند کوس
که بروی توانند کردن فسوس

وزین روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن تنگ بهر
شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو شه دیدگان یادگار کهن
خبردار از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی به است
نبرد آزمایست و کارآگه است

بپرسیدگان چیست در کارزار
که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را ستنبه بدارد بجای
چه سختی کند مرد راست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت
که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر خویش شاهی بود
بفر تو یک تن سواری بود

چو فرمان جنابت کمین خاک است
ز بهر تو تیغی برآرد ز دست

شنیدم ز جنگ آزمایان شیر
که از زور هر زهره مرد شیر

چنین گفت رستم فرازم زدار
که نشکن دل و نشکن البرز دار
همین گفت با بهمن اسفندیار
که از نشکنی نشکنی کارزار
نشکنی کز و جوی چون نخل ارسید
هم از دل نشکن بدار ارسید
نشکسته دل ار بمیدان فراز
دل ایکه نشکست زدان جره باز
چو در دو لشکر فیروزی بود
ز کار تو چرخ خاک روزی بود
دگر باره کردش سکندر سوال
که ای پهلوان پیر دیرینه سال
بشنیدم ایم تو دادم بهتماید تو دادم

کی او به تنها زدی بر سپاه / گریزان فتادی وران رزمگاه
غریب آمدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چنین بود پرخاش رستم درست / که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر می نگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتا بمن گوی از / که با زوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبد آتش نداد و نبند / گزان خاندان دور دارد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بآن اژدها پنجه کرد
سرانجام کآشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهر بر پهلوانی درخت / شد از خانه دوشش تاج و تخت

دگرباره درخواست کان هوشمند
که شاهان پیشین بدین حال بگذشت
ز خون خواه دارا همه سرگذشت
چو بر گوهر آن ارزد از باد سرد
سکندر که از زیر ارزان یاد کرد
گزان چون سرانجام گیتی چه برد
چو دیدی که او پای در خون فشرد

در درج گوهر گشاید ز بند
ز دو گو پیرا از گردش روزگار
جهانجوی را از چه آمد بکار
پیرا ز آفرین پر پیر از بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان را بفرخی نهند

زمان را ز بهمن آمد سخن
زمان تا به بهمن به بهمن
که ماند که با سهم تیغ و [illegible]
کسی را ز جمشید و جام
فریدون و منوچهر [illegible]
ز بهمن که او از نو [illegible]
ز بهمن که نو [illegible]
سر عمر بهمن [illegible]
زمان تیغ بهمن [illegible]
سری بنشسته [illegible]
جهان [illegible]
چو خفتند [illegible]

پذیرفتم از داور آسمان
که تا شاهم از داوری یک زمان

ستمدیده را داد بخشی کنم
شب تیره کار از درخشی کنم

خرد رهنمون و دعای منت
صلاح جهان در وفای منت

ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری
بپرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند یابم بر آن دسترس

چو خلعت بود بوزده خرج نیست
بدان زندگانی بباید گریست

ز خلق ارچه آزار بینم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی

ده و دوده ار بر گرفتم خراج
نه ساو از رعیت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایه کار هر کس پدید

بپیچم سر از ایلکان خوارگان
مگر بی زبانان و بیچارگان

بزر بندرا سر برآرم ز بند
ستمهای دیوانه در زیر بند

بهر بینوا کس که او رنج برد
که با رنج او دل او بست جود

دران جنبش او ابجبست ای بسی
بهر جنبش آن دادن

دهم داد اروز با زار آن
نداریم کس ز دیوان بار

دراین کس که او بود در بند
همه زان کسی که بود بند

دراین خانه کس ازو بند
پیچش همه آنچه کرد اسراء

بجان از بیغار داد
سخی زاید و بخشش از زو

ستم زار خود دور دارم
بیچارگان کنم

بجای بدی نیکی بر کنم
بجای بدی نیکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

من آن خاک بیزم به بیغاره ای
کز ستانم و باز آرم بکار

نه آن کردن نیکی از من بود
چو دردسر دهم از دشمن بود

چو آن کرد خود نیکی از من بود
چو کردن کند خصم کردن زنم

چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
هر چه از سر تیغ آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی بکرم ز ابر و از آفتاب / بیک دستم آتش بیک دستم آب
بسختی رسم سخت نگذارمش / بکشتی رسم تشنه نگذارمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرم من از گنج ویرانه ها
کی عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند
بد از زار نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور

نه از کس جهانداری آموختم / نه بی حجتی خرمن کس سوختم
نکشتم کسی را ببهتان و زور

ازان بوالفضولان و دیوانه ها

بتشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن سکندر آتشخانهای ایران

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان زین شبستان میر

که خشمک زنان بیشه‌ای میکنیم
ز چشم بد اندیشه‌ای میکنیم

ولیکن چه میسوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای هنر در این ره بسیست
کسی کین نداند چه فارغ کسیست

چه غم زیست کورا بجنبد این خطر
با فسونگری برد باید بسر

به ار ما ازین پایه بیرون نهیم
تهمتن برین دیگ پرخون نهیم

گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
بر آن آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
کشیدند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را با آتش بسازند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنین بود رسم اندران روزگار
که باشند در آتشگه آموزگار

کنند گنجهای درو پای بست
نیابند کس را بدان گنج دست

[illegible]
بر آتشکده مال قارون نشست

[illegible]
هر آتشکده خانه گنج بود

[illegible]
روان کرد گنجی چو دریای آب

ز آتشکده کو گذر داشتی
[illegible] ازان گنج برداشتی

[illegible] آن گنج و کانش ببست
[illegible]

که تو کیش آئین آتشکده
ز هر بوم و سامان نادیده سو

ز خانه برون تا صندلی بکوی
رخ آراسته دستها برنگار

[illegible]
مغانه می لعل بردار کنار

بیا و مغان کردن او رشته
ز هر دین دهقان و افسون زند

برآورد دودی بچرخ بلند
همه کارشان جادوی و دلبری

که افسانه خوانی که افسونگری

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار
برآورد ز آتش پرستنده دود
چو شد در جهان رسم آتش زدود
بگلزار آتش بپرورد مهر
همه نازنینان گلنار چهر
باتشکده کس نیارد کلیج
دگر زان مجوسان گنجینه سنج

بدین جستجو [illegible]
همه بیشه [illegible] آورد بند
چو شد ملک بر ملک آن ملک جفت
بمیدان فراخی روان را [illegible]
بفرمود [illegible]

عروس هشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و دگر دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان را شدی روز نو

یکی روز شان بودی از کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جداگانه هر یک بزمی آراستی
وزانجا بسی فتنه برخاستی

چو یکرشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

که یک تاجور بهتر از صد بود
که یاران چو بسیار شد بد بود

جهان را بفرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
نما در نمایند رخ پایکوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین ز آنچنان آتشی
نماند آتش هیچ زردشتی

[illegible]

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز زنگاه موصل برون برد رخت

چو زهره ببابل درآمد نخست
ز بهار دینان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از ره هندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند
وگرنه بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را ره نمود
تف دود آتش ز دلها ربود

هر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فروکشت و هم زند شست

وز انجا بتدبیر آزادگان
درآمد سوی آذرآبادگان

دران خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خردسوز آتش پرست

دو صد هیربد بود با طوق زر
بآتش پرستی میان کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت ازان جایگاه
روان کرد سوی صفاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته
ابا خوشدلی بود و با خواسته

دل ناخوش بانوی گرفت
بشادی دلی کامرانی گرفت
سبک آتش هیربدان سرگذشت
سبک هیربد بردند و او تا سر گشت
حصاری که محکمتر بود ... بلند
سبک قفل آتش از باغ و نوبهار
بآیین زردشت در رسم مجوس
که ... ازان بود و چندین ... و
بخدمت دران بود ... دل
همه آفت دیده ... بی ...
زبس بادی فروزان ... بس
دران ... جادوان آتش ...
بدان کرده آذر ... آذر ...
چو بر خواندی افسون آن ...
ز دل هوش بردی ز جان ...
بهاروی ازو زهره دل برده بود
چو هاروت صد بیش ازو مرده بود
سکندر بفرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه کرد و خراب
زن جادو از آن ... بشکن
نمود اژدهایی در آن انجمن
چو دیدند خلق آتشی اژدها
دل خویش کردند ز آتش رها
پیامی افتاد و چیزها ...
سکندر گریزان شد ...
که هست اژدها در آتشکده
چو ... در ...

کسی کو بر آن اژدها بگذرد　　همان ساعتش پا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت　　ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها　　که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شه این خیال　　چگونه نماید چه باید سگال
خردمند گفت این چنین پیکری　　نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم　　سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت پتیاره　　برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده　　سیه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید　　ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب　　بسی جادوییهای پردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز　　سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کو نشد کارگر　　بجادوی خود باز پس گردد در
بچاره‌گری زیرک هوشمند　　ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست　　ازو جادویی زاد در آتشست
بهم بود کار [illegible] سه بر　　بر آن اژدها زود [illegible] ببر
بیک شعبده بست بار آتشی　　بفر دو نیرنگ ساز آتشی
چو دختر چنین دید کان هوشمند　　ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار جست　　بآزرم شاه جهان بار جست
بلیناس چون روی آن ماه دید　　تمنای خود را بر او راه دید
بزنهار خود پیش اسکندرش داد　　[illegible]
ز جادو دوان رستگاری شدند　　نظر سوی آتشکده [illegible] شدند
بر آن آتش آورد [illegible] شاه　　بر آن جادوی اژدهای سیاه
که این باره بود از دهای بیش　　[illegible]
ز من کار دولت [illegible]　　[illegible]
فلک را [illegible]　　[illegible]

سر از الفراد

بیا ساقی آن آب جوی بهشت
درافکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مسیحای من
بمن ده که گرم ازان آب آتشتن

رسیدن اسکندر بملک اصفهان و خواستن روشنک دختر دارا

سر زلف او چنبر مشک ناب / رسن بسته بر گردن آفتاب
با قبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را در خواست / مرا هم خداوند و هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین دام تست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
که گر کژدم از بهر آدم شود / مشو ایمن از وی که کژدم شود
بلیناس بر شکر و تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد / پری چند از آن گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوی ها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز / نکردند پنهان ز خود هیچ راز
اگر جادوی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را به نه بیند هراس

دریغ است بیکسی گوهر نیکنام را
همه آتش نهند بیش عمر او
زبان ناز بستان ببیت آورد
که دوران ز بستان شکست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار
یکی نار خواهد کسی آن نار

برون تاخت آزاده مرغ از کهن کاخ
که از رو برون بر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و نیکو کشت
یکی در سر زلف آن دلستان
زمانه فرح ابر بوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را
بشادی گذارد دمی چند را
گذارش گر دفتر خسروان
چنین کرد عهد گزارش روان
که چون در سپاهان گرفت شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

[illegible]

در هفت گنجینه را باز کرد   برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند   بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی   که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم   که پوشند کانرا کنند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته   برآمود با آن بسی خواسته
بسا نافه نیفه ناکرده باز   ز نیفه بسی جامها دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بسرخی بدل گشت رنگ سیاه
بهر جا ز فیروزه بنشاند گرد   طلایه ز زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر ز زر سرخ سود   نگر بر محک زر بسی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست   بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را   برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار   که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور گشتی خو کنند   سر و فرق را نغز و نیکو کنند

بمشکوی دارا شو از بانگ نی
زبان و قوم هر دو بکشای تیز
بهر سو زبیرن بزبان کهن تیز
ز هر نوبت بعذر آستین برفشانند
چو دولت از نوکجری بخانه
نظر سوی روشن چراغ آورند
تماشای گل در دماغ آورند
که انجا بوان کشتم آرام پی
که تا روی بر روی دارا نهاد
ببینم که دیدش فرخنده باد
حصاری کنم در شبستان او
برآرم گهر زیر دستان او
بهبندزمی برآمود در
بهم بر زده لعل و فیروزه بر
همه پیکر از لعل و از نار نمین
ز آب تنبید و دامان بر زمین
خرامان شود از بسان زمین
دگر بار و باران بانش بنج
ز هر پرسشند کان چنین دیدیم
چو دستور دانا زبان چاره ساز
کمربست و آورد و بسیار گفت
ره خانه خاص دارا گرفت
بهر خانه را او ببدار ...
در آمد بمشکوی مشکین سرشت
همه ار بدوان کلید از بهشت
بهشتی پر از حور زرسنبله دید
فرستنده بزم بعدن ببندید

بآن حور چهران مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم نسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | که شه داد پوشید کآزاد رود
که مشکوی شه را زمه نور باد | دوی از زیان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود | بدین خانه دست از تمامی نمود
شه از جمله آن زنانها که رفت | گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار | که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پاشو را چنین است کام | بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او | شود در و شنگ درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد | همه بردن آهنگ فرستاد و جهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد | تمنای این شغل آغاز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی
بپای چو دو آمد درین جستجوی
ز پیکار سوی خود آمد فراز
بر آن بست پیکار بهبود ساز
چنین گفت با رای آن انجمن
که دارای پیشین شه و داد من
سخن خانه هم فرازادی شود
بیادی شود
بیاد آزاده ...
با پیوند ...
... ز داران پیشین ...
... ز روز آنچه ...
سر ... ان ... ...
... ج ... ... ت
... ...
... زمین ... ...
... ...
... ...
ز ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهاندار بر رسم آبای خویش / پری زاد را کرد همتای خویش
برسم کیان بست و پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آیند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی و بام / شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهانرا نوا از آشتی ساختند
پر از گله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته

شفق سرخ گل بست بر روی شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سر شیشه و نافه را کرده باز / گلاب سپاهان و مشک طراز
لب مهوشان [illegible] / ز بس رود و چنگ [illegible]
زمین رشته گشت از [illegible] / ز نغز آن طرف تا [illegible]
بهم از شفق [illegible] / ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / [illegible] برآورده [illegible] خروش
[illegible] برآورده [illegible] چون [illegible]
ازو دیده را کرده [illegible]
[illegible] جلوه کرد [illegible]
رخ و زلف [illegible]
صدف بود و گفتی [illegible]
[illegible]

بنا مجلس

یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورده خوی
بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان دران روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسی قیتش داد / سخن بین که در بوسه قان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک در پیش / ز روشن روان شاه اسکندریش
که با قوت یکتای اسکندری / چو همتای باشد هم گوهری
باین شغل و دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر گیر سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر در کمر میزند

بگوش تو گر حافظه زر بود
چو بیجا و بعو بود حلقه در بود
بدارای او گشت دارای ها
چو دارا دارش و ورد دارای ها
بپذیرفت از آن چون دلنواز
پذیرفتنی بمنت نامرد
پری زاده از ارزنی بناه
تن بنمود و بیمه زرین نقاب
بخلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند
لبش لعل نیکو ز شب بر ستیغ
که بنشینه از نور حبت تیغ
ببار در مهربان دست برد
گرامی صدف ابر باران سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان
همین یک بهی ماند از ان نشان
نگویم گرامی ترین گوهر است
پدر دو بتاهی ترین گوهر است
برازنده بی پدر مانده را
یکی ولایت بر افشانده را
درین چشمه روشن بنیاد
تو دانی و فرزندی آن داور

شکر چاشنی گیر گفتار او
خرامنده سروی رطب بار او
پرستنده شد بلکش زیر دست
بچهرهٔ دیبای دلبر
بگوهر فریدون درا سر نگار
همه از نازنان آن گهر شهوار

پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش



بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را

فریبنده چینی جفا جوی نیز
دو ابروش بیمار و بیمار خیز
برین گونه و زلف گردن دراز
لبش چون شکر خال با او بناز
زنخ ساده و غبغب آویخته
میان لاغر و سینه آمیخته
بر خنده ز لب شکر ریز کرد
نمک خنده در سینهٔ شیرین جگر
بجویی نمکدان دهن بست
ز ابروی بیچاره بیان عصر
ز گیسو کمند سرش
بستاره ... شب
نمکریز دل از لب شکر ریخته
رخی چون گل و از بشکفته تاب
کلاه مه بر سر چشمش ز مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
از آن رنگ تر ز بر بکل آویخته
همه از سنبل سنبل و سر خمیده
بکمند چوگان زیبا و بر
سیه بوده شب زیر چوگان بر

بچشم دفا

بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از زرکش جان او / ز فردوس روشنتر ایوان او

جهان بانوش خواند بنوشاه / بر و داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود / زنا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ حیرت نهاد

خروش صراحی برآمد بجوش / سروش از سر خشم بشکفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی برآورده رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر در میان

برآمد چو [illegible] بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت

[illegible]

[illegible]

بیا ساقی آن آب [illegible] چراغ مغان / بیا در من [illegible]

[illegible]

چراغی که زو چشمها روشن است | چراغ تنم را از و روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر و مهرداد بر جهان

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برخاستند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست | و راز در درآیی دیارت کجاست

زما سر برآری و با ما نه | نمایی بما نقش و بیدانه

عمل خانهٔ دل بفرمان تست | زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوی | زبان یادگاری که ماند توی

سخن بین چه عالیست بالای او | گشادی سبینا دکالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد جز جان حاسد مباد

بیارای سخن گوی جایگیر بر جای | بساط سخن را یکایک بجای

سخن را از آن نامور خفتگان | فسونی فرودم باشفتگان

گذارین گذشت تخت | باندیشهٔ خوب و رای درست

شه دارا ستد ملک ایران بدو | قوی گشت پشت دلیران بدو

بجای کیومرث و جم کیقباد | باصطخر شد تاج بر سر نهاد

همه موبدان در صفاهان درنگ | ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ

ملک صفاهان بر آورد کار | چنین داد فرموده کو چون ...

بزرگان بدو تهنیت ساختند | بران سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت | فشاندند بر شاه فیروزبخت

ز بس گنج ... ز بس رود و کلک

... ز بلخ و باج | ... باج

... | ... زرین بتاج

... کشیدن شاه ... | ... زرین نهاد

... | ... بسیار

که بادا آفرینده را حق شناس | که دارا آفرینده را ...

... | ... ناکس

... | ...

پذیرفتم

سر از عالم ترسکاری برآر | بترس از کسی کو نترسد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد | نه بد خلق در میان آورد
گرا باز گونه بود سر بتن | بود حاجت باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود برین ملک و مال | که هستش یکی رنج و دیگر وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند
بر رخنه گلویی که بی خون بود | خفه کرد از خونش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه | برو خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته | ستون تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری | گر او بود دار تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان | تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی | همان کن که اقبال از آن یافتی

شه از [illegible] نال
گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمتگری [illegible]
بسی گنج زر پیش [illegible]
بزرگان ایران [illegible]
[illegible] بارگاه
[illegible] سندگان در بارگاه
[illegible] رفت زین [illegible]
[illegible] نشست
که زین بار [illegible] آید بدست
فرو زنخ [illegible] آید پدید
زبان [illegible] آید پدید
[illegible] گردن کشید
[illegible]
ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید [illegible] رعیت نواز
ز بیداد دارا [illegible]
که تا دور او بود از کم و درد
کسی از [illegible] خویشتن بر بخورد
ز خلق آنچنان [illegible]
که [illegible] آن بدسگال
به یونان [illegible] آویخت آن بدسگال
کسی را امانت نه در خون و مال
نظام کهن رفت زین مرز و بوم
از آن پس به یونان [illegible] و مردی بروم

هم آسوده شد زین سخن شهریار

[illegible]

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند

[illegible]

سپاهی بآیین خود ره برد

همان شهری از شغل خود نگذرد

نگیرد کسی جز پی کار خویش

[illegible]

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاهان دو فرسنگ بود

چو بدگوهران را قوی گردد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر ریز گردنکشان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

که بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای

گرامایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرور است / خسی دیگر و خسروی دیگر است

نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها / شده عصمت از قفل گنجینه‌ها

خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است / نگارد گرش در آویخته است

بیا با نیایان پهلوانی کنند / ملک زادگان دستبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را عمارت نماند بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

65

پژوهنده گفتا که از یک درم ... خجالت برد شه که چیزیست کم
ز ملک عالم ببخشد بمن ... بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت کای نیکفال ... باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ... یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید ... گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان بابرو درآرد گره ... اگر آفرینیست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر ... که بالا چرائی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکروی هستیم و یار ... چرا زیر و بالا درآری شمار
ملک گفت سرور منم زین گروه ... چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر ار زیر دریا بود ... سر سروران به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند ... که تا دیدبان زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای هوشیار ... خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست ... بزیور چه پوشی تنی کز گلست

ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینند کاین از نوی
من از [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
ازان گرده فیروزه [illegible]
بر از لعل و فیروزه [illegible] ازو
دهان تازه کردند [illegible] ازو
جهان [illegible]
ازان مرد [illegible]
[illegible]
نمنی بر کاه برده هر صبحگاه
نوازش نمیکرد با سبزگان
نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه به هر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری
گرامی دل شان به افسون خویش
امان داد شان از شبیخون خویش
همه زان بفرمان خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن جام بیجاده رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ
بلا چاره سازم درین تنگنای
چو بیجاده از سنگ یابم رهای

بکوری قاصران تا حشر عمر
همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل انگیز داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بفرمان او گشت گیتی درست
حبش تا خزرخان و چین تا بلغار
بمملکت بر کام او روزگار
چو بر ملک آفاق شد کامگار
همان کن که او کرد کو شاه کن
همان یابد پس سخن زین بیش کن
بجود ماده مش دران مرز و بوم
که هست ایمن آباد روی بوم
بسی کاسمان طالعی داد و جست

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک در روم

فلک نامه را زان سکرو کند | که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست | نه امنیت اگر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پرور دگار | دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از وی عالم کم است | همان دان که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران ز یاران بمانند باز
سرانجام اگرچه بدی بر رود | خر لنگ در آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از ان داوری | فلک زین سبب دادش آن یاوری

سران طالع اندر ظفر بست
فرستاد دستور خود را باز اند
حنفهای ... انبار
که چون ملک ایران ... بست
خراجم ... بیکجای ...
بر ... فاق ... کمیت
... آفاق ...

وزیر خردمند گفتا بشاه | که دارم بحکمت جهان را نگاه
نباید که بارا شود کار سست | سبو ناید از چاه دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین دردسرها بسیست | وزینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای | پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور | که مه نایب مهر باشد بنور
همان زنگ را که با نوبی ماست | ببر تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد | نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری زمن جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگیت زان دیده ام
وزیر خردمند از رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان | بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد | غرض با تمنای شه خویش باد

حصاری که فرمود رای بلند
سکندر ببینش بسی سر نژند
بفرجنده شکلی که فرموده بود
سکندر بر و سر نه پیمبرزاده
دلش ز آنچه باید بدو کار بود
نبود بیخ بی بنقد ار قبول بیش
بهنگام رفتن ز اوان بیش
ز بنشستن بنا ز بیش
سوی بابل گشتن و ز گران
نفرماندهی سر نداز ده گران
بفرمان بیاراد و نفرمان بران
جهانرا بیاراست بیرون داشتن
نشاید یکی پیش پیمان شکستن
همه عالم از جود او داد بسی
جهان چون بتن ملک دار ار کسی
از دو همت بهر قسم بارگی
چو قسمت خود از ارگی
بران قسمت افتاده دران نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو
طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو شد ملک تو خانه دشمنان
بده بار بگذار ملک عنان
درین بوم ویرانه کم کن گذشت
مکن چون ز رفتن ابرو پای بست
تو توانی آن ملک را داشتن
بوم وار زان نیز بگذاشتن
که هر ملک این خانه دعوی نیست
عمان تخت ملک اه ... کسیست

[illegible]
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ
چو خون سیاوش نماند نشان
[illegible]
که تا فتنه را سر نیاری بجوش
بخون ریزی شهریاران مکوش

بدین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی بده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / درو پای بیگانه وحشی پی است
درین سایه‌ها ایمنی از گزند / برآر از جهان نام نیکی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست / بدین چاره باید در راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم

[illegible]

بیونان فرستاد تا ترجمان
نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه
که گیرد دواسبه سوی روم راه

بر و روشنک را بیاراسته
همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین
گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و نوش
نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی
دل و جان بمهرش فدا ساختی

بر آورده گیر اینچنین صد نگار
فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست
بمحنت کشی ده که محنت خورست

که بوی از حیات بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه و بیعت آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن
به برنخ زدن بانک شیرین زدن

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی

فراهم نمودن بکار رفتن
چو تیغ از زدودن برافروختن

ازان نیز زر دادن از روشنی
چو با خر شود بر دهد نور سال

کرا من بسی خم ز در زلف بند
دری را که در غیب بسته نابدید

بجز غیبدان کس نداند کلید
به بهبودن فال کان بوده است

که بهبود تو اصل بهبود تست
مرانج از تواری که فر تو بست

چو گوی از زمین بر شوم بر سپوت
زنا و تجربه کاری انداختن

نگارا فزون کارها ساختن
درین پرده کاطف فخری ده بست

اگر پرده از چنبری پرده بست
الا پرده بنگر بت بام نهاز

ز بهر دلم پرده دارم نوباز

ازان پس که چیزی بر اندر بین
نویسنده هر جای را جواب
بهی داد فرمود کز شاه بد
فرستاد هر یک با تمن وزیر
وزان تحفها کو بود دلپذیر
بزنهار خواهی ز هر کشوری
ز بنفت طلب کرد هر مرزوی

بر چیز زد آسمان بر زمین
چنین بود حال جهان تا سخن
مرا راست بر عزم نغز آن سخن
کمر تا همای جهان خفته بود
دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر سحر دم نظامش بود

کذارنده مهت عزای من — که شد زیب او زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه — که برزد بگردون در بارگاه
فرستادنی را ازان مرز و بوم — فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بی‌هراس — جهان را ز انگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده دادا او — نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که شاه جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بر بساز زندگی — نوائی بزد جز نواز زندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه دل ناپسند آمدش
نیازرد کس از گردنکشان — بدید آوری دید ایمنی از نشان
وگر تیز پهلو زنی را بکشت — ازو بهتری را قوی کرد پشت
اگر بوم و شهری ز هم برگشاد — ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زبانه جز این خود نبیند صواب — که آنرا کند خوب و این را خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری — کجا تا کجا شد سکندری
زبر کار چین تا خط قیروان — بدرگاه او رفت پیک روان

عزیزی به منسوی از شعر بعد
دو بیک عقیم ازمنش داد
ز بس لب ز اندیشه‌ها کام دل
بکلکی بس از بیم بیزار دل
بیان کرده از نقش نقره و زر دل
نبوشتاد از آن سر گرفت

بخنداد از جنبش دز سرگرفت
بعد بر ساختان راه اندر گرفت
سراز او ز سر با رتافت اوراز آن
سرآورد ودر خط فرمان او
بدیدید بر ودری آسمانش
عروس ای بسبش فرمان بنافت
چنان ساخت بر شغو تا بر بیع
برد تا بر ابرا برابان

نخستین در کعبه را بوسه داد
بپیوند بستن ازو کرد یاد
ازان پس بزر و بزیور و زیب
خزینه بسی داد و در و نشیب
درم داد و دینار و زر بی شمار
بسی کرد احسان بحاجتوران

چو در خانه بنشست آن کردگار
خداوند بیدار شد بی نشیب
همان خانه را در گنج کهن
بیاراست از مشک و عنبر نسیم
درو بامی از زر و جای او
پرستش بجای آورید

چو شد کار بهمن ز ابر بلند
همه مرد اردو ز تخت بهمن
بهمن ابن ابر بر افروختن

هر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش
بنخجیر خوردن بهای باستینی | همان گوسفندان شایستگی
هم از سم اسبان صحرا نورد | هم از تیغ چون آب زهراب خورد
همه نیزها خطی سی ارتش | سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه بی سراک | شتابنده چون باد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌های غریب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی راه او | کشیدند نزلی بدرگاه او
جهاندار چون دید بگشاد گنج | بخروارها گشت بر رایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون برین نقطه گاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر | بیاورد و شد خانه را حلقه گیر

جهان جوی چون دید بهمن ابن هیمن
دگر ره در آمد بملک عراق
سوی خانه قوبین کرد اتفاق
بپیری در آمد جو آزاد کان
ز ویرانه آورد آباد کان
که شاه جهان چون جهان رام کرد
سم را بعالم خوی نام کرد
چرا کار ازمن و ز و هشت است
نکو دار آن بر دو قوم ابا زحمت
بفتح تو آن قوم نزدیک تر
چرا ماند از رنج ما تاریکتر
بر من در آتش پرستی گشت
دگر شاه را بود دلی گشت

در ابخاز گردیست عالی نژاد | که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت باو میبرند
اگر شاه ناآرد بدو تاختن | زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه از بابل بارمن کشید
فروشست ز آلایش آن بوم را | پسند آمد ارمن شه روم را
برانداخت از روزه و رسم آن | پرستیدن آتش موبدان
وزانجا شبیخون بابخاز کرد | در کین بابخازیان باز کرد
بتیره بغزیدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم | چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینه شاه شست

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
درآمد بدرگاه و بوسید خاک
ببخشید داراش خسرو بسی
نی بخشهای ارمن سپرد
بموبد [illegible] دست شاه جهان
روان کرد موبد چو کار آگهان
نوازشگری در ابر و راه داد
بدو نیز تختش و طلعه داد
بپرسیدش اول باواز نرم
بشیرین زبانی و دلگرم
بفرمود تا خازن روم گنج
[illegible]

[illegible]

بیا ساقی آن می که جان پرورست

[illegible]

شنا سبزه تر شد در آن بندگی | سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار | وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخبر و برستی جهان خاص گشت | که از جمله خاصگان درگذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانا دهقان بهر | که بلقیس رو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بآیین روم
تماشاکنان رفت زان بر جلیه | عنان کرد بر صید صحرا ابلیه
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه برجع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
چنان سبز دید آن گشت و رود | بسر سبزی آنجا آمد فرود

[illegible]

هوایش ز بس بود دلپذیر

[illegible]

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها نبار
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیمه خشک و سیلاب تر
نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که این رستنیهای سخت
نه از دانه کز دانه عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز باز
گران به بود آستین بر طراز

بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد این گاه را

هرومش لقب بود ز آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد جای جهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

هنوز اندر آن کشور سالسنج
زمین گر بکافند یابند گنج

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و عیش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکویی
چو آهوی ماده ز بی آهویی

نگنجد ز مردان کسی بر درش
دگر چند زن یک بود در سرش

غلامان پیشش زنی صد هزار
برون از کنیزان چابک سوار

بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
هزار از پس زن بکمر در پیشگاه

ز نسل مهی پیکر زاده چون
تو گویی ز رود نیل و نیکویی

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنان دانشی رای زن در سرا
کمر بانوی فارغ از کدخدای

غلامان با خط و جعد ساخته
وشکن ره ازین جعد و تنج

کسی از غلامان زبس تیغ او
ندیده درون از درون تیغ او

بهر جا که مسکن فرمود زنان
فرو خفته ترین کاران نبودنان

سکندر چو این داستان بشنید
دران خرم آباد نیکو رسید

فرو ماند حیران ازان نیک بود
سرا پرده را برزد آنجا که بود

سپیده چو بر شد بمرغ زار
ببین تهمتن گهر زن دیار

به خوبی شنید این سراپرده شد
نبودند اینان ...

زنی از بسی مرد چالاکتر
بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر بنسل کیان آورد

نگهدار ایشان هست و او بی کلاه
سپه دارد او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق
همه کار با او کنند اتفاق

همه پارسایان ببالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر

یکی قامتی با حریرست نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته بر ایشان نه بیند دلیر
وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی آید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و ز در گردن و گوش بر
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون و جادو خوانده اند
کز افسون شوی جستن ابا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
بجز خوردن باده و بانگ رود

زنی پاک پیغمبر و فرمانروا
بر ایشان ز دو بسته دارا و قصر و کاخ

صنم خانه ها دارد و باغ و راغ
بر آن لعبتان کرده در واز شت

اگر چه بسی برده دارد دوست
ز بس روز و زن باشد از وی بر

سرای ملوکانه دارد چنین
ز بطحی نشسته در آن جایگاه

زنی بود چراغی کز او ماه گاه
بخوردن که هم بود در یکدیگه

ببین چون چراغ است درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد

کند شکر ایزد آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای

عروسان دیگر بخدمت بپای
نشسته روز با باده و بانگ رود

تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشته از زن گشتن کردگار

بجز خوردن [illegible] کار
ز نان کارداران با هم کار [illegible]

ز طاعت پذیر [illegible]

ز هر جنسهای گران بوم و رست
چو از بهر مطبخ چه از بهر زین
برون از نی چارپای گزین
اگر بست بر خدمت کار او
فرستد ورتی که سزاوار او
باندازه پایه پیشش بار
اسیر کری در آن بر آید بکار

ز پرهیزکاری که دارد سرشت / بخسپید دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر برآرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بر آواز رامشگران
شب و روز اینگونه دارد عنان / بروز نخستین چو شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه آن دشت را بس پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
برسم رسولان دران جایگاه / روان گشت و شد اندران بزمگاه
نشستن گهی دید بر آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای بنشست با رود و جام / بر آسود و بخشید شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه

ز ریکه روشن چو تن جنت
خورشهای شاهانه و مشک بوی
طبقهای مشک از پی دست شوی
دگر کوه از میوه بسیار چیز
ز شهد و شکر چیز و فور نیز
ز دود شکر در بجان مجلس افروز
کنیزان ز زرین تقلها چند نیز
جداگانه نیز از پی سیمبران
فرستاد با آن زر و زر گران
ز بس بارها سیمبران سنود
زبان ورز بان هر کسی بی شنود
زبان ورز بان در آن دلنواز
ملک را ابد بیدار آن دلنواز
زبان ورز بان بر سر شنیدن راز
برادران خبر پدید آورد از او
به بیند دران مملکت بیاز او
مد نگاه او و نیکبر تا کی است
حکایت دروغ است یا راست
چو بیند که کرسی شنیدن کار او
چنان بر بیدار شنیدن چو دیدار او

بیا ساقی آن می که نوشابه وار
بکام دلم ریز و بر من ببار

مگر خوردنش کام دل خوش کنم
رسولی نوشابه باهش کنم

رفتن سکندر برسم رسالت نزد نوشابه و شناختن او

چو شد تیز لعل زر لب روز
درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار
سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدان منزل درگه فراز
زمانی برآسود زان ترکتاز

درو درگهی دید چون آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم
گروفرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش
پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی
بدیدار او فره ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را
بزر در گرفت آن همه گاه را

بر بجهر کاه از صد گونه زیب
صفا اندر صفا رست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند
فرو هشته بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درخشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته ترنجی ز عنبر بدست

بفرمود کان نازنین جای آورند
فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او
ز ... بدربان ایوان او

بجای آورید و درآمد دلیر
فرستاده از در درآمد چو شیر

سوی تخت شد چون دمنده دمان
کمربند و شمشیر بسته میان

برسم رسولان بر از رسم کار
نهانی در آن قصر بیننده وار

فریبنده شیر چون دید بند
بر از حور آراسته چون بهشت

به از زمین گشته عنبر سرشت
ز بس آوردن گوهر کان

شده چشم بیننده گوهر فشان
زنان بزه یاقوت رخشنده لعل

خرامنده در آتشین گشته نعل
بهر کان و دریا بهم تاختند

همه گوهر انجا برانداختند
ز نیرنگ از صورت و بیان او

در آن داوری شد بهمان او
کدام است کار دوان مرد ... کار

ادیم ... خدمت بر روی کار

گر چون نشستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من
بتو تا بد دولت اندر نشست
چو من ره درین مملکت بر قدم
ز تو بیشتر از ستم کی کند
بدرگاه من پای خالی کند
جهان به کرم سوی شاه آورد
کرا زین بر ناکسی ره آورد
بیخانه و میوه زبر دست
بنفش و بریحان تهی دست
بپرورده بود آنچه کردی بتخت
بپرداخت اکنون برای درست
مراد بدین بود به هر شکل درای

درو گرد باید پژوهندگی
که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد و بشناختش
نبرد خود آرا که بنواختش
خبر یافت از شه که اسکندرست
نشستن سر تخت را در خورست
بپوشید رخسار و در شرم کرد
نخستین نمودار آزرم کرد
ز فیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود
نکرد از شهی هیچ بر روی بد
که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایی رسانیدش تخت
فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای یاغی ناجوی
ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی نایکی روز بشتافتی
ز بونی چه دیدی که دشمن شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی
کی تیغی از تیغ من تیز تر
ز پیکان من آتش انگیز تر

تا تا بود آن سر آمد نظر بجای
جهان سکندر کرد از اینم کار
جوانی بسوی سر ستیز آمدند
نشسته چو بیداد بنیاد بیش
با نیست با تیغ سر انگشتند
با تیغ بنمودن آن بهوشمند
ز با قوت سر شسته شستند و بند
سر بادا آفرین از بونش و دلیر
سر پیغام می‌خود خود گذاری بیچ
جهان از یزدان دل ای سپهدار
که ای بیم در درب جهان سروران
میان چنان بند ماه اده
فرستنده بن بر تابنده

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سرافرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر تویی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
تر و هش مکن خیره بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وزین خوب‌تر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی چنان بیکس است
که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از آنست مرد
که او را قدر تخته بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش بر دل فریبی مباش
نیاز آستی یک رکیبی مباش

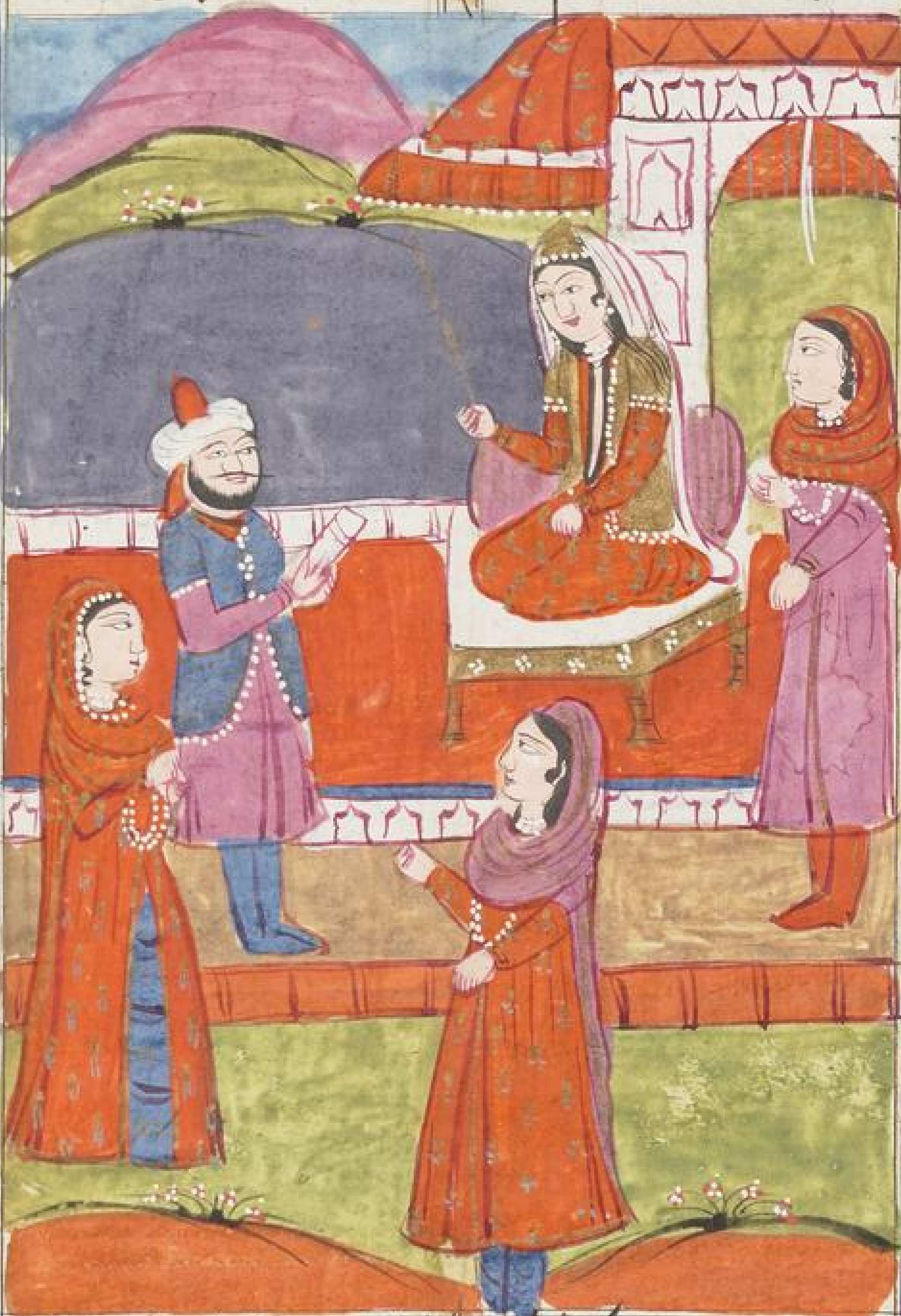
ستیزه مبا در دهی داوری
که بد هست نامت پیام آوری

بامنشان کز دست و بنیاد بر
نخستین سخن در جهان سر کرب
فرستاده را زان سبب آن دو نقش
گر با بندی از نقش برزند
نیاری بنقش بستن من برزند
در آیین نشستن ز بیغوابه
در آیین بسنده ازین بار
بجز تشنه کز آب بینده دست
چرا از تن نیست بوبنده درست
کز و آرزو بندد و داده دست
جوان پیش چنین داده اندر
کنا بیرزر و باده بیغام بر
که تا بنوی بینم تو نام آوری
ازین بیش بیم

سکندر بهم رزو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار
تصرف نیارد درین پرده بار
اگر تندی از زیر پیغام هست
تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی و کین آیم
نه از زور به از تیز آیم
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمن اند از زبان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید
من این بره نقش را برکلید
جوابم بفرمای گفتن براز
که تا زود گردم سوی شاه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز



که با من چه بودست کوشیدنت — گل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی دوان — حریری برو پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر
برو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این
درین کارگاه از پی چیست این
اگر با نشانت چنین [illegible]
بروی خود [illegible]
ورین بیت بگذر بر [illegible]
جوابی بر خصمی من [illegible]
سکندر بفرمان او ساز کرد
[illegible] بشسته ز نیم باز کرد
به آینه در روی صورت چو شیر دید
ولایت به بیت [illegible] بر آن نقش دید
شگفت/[illegible] در آن کار نادر [illegible]
فرو ماند یکباره رنگ در [illegible]
ز تشویش شد رنگ رویش چو کاه
بترسید و شد رنگ [illegible]
به دارای خود بر [illegible]
چو دانست نوشابه کان شیر نیست
[illegible] شیران ز شیری [illegible]
هزاران شیران [illegible] کامکار
بدو گفت کای خسرو روزکار
بسی بازی از دو چنین روزکار
ببین بیش و کم بر سر مستیان
همین خانه از خانهٔ [illegible]
[illegible] گنجینه بر [illegible]
همه [illegible] انجا به [illegible]
تبع [illegible] بنقش نوازان نمودیم [illegible]
[illegible] نقش من [illegible]

اگرچه زنم

73

اگرچه زنم زن سیر نیستم | ز کار جهان بی‌خبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیرمرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از رعد تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز بهرم مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در شگفتی بخار | رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنکه بر من شوی دست یاب | زن هیچ را داده باشی جواب
من ار با تو جرم به هنگام کین | بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو در باده گرد | تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمده است از نقیبان پیر | که با هیچ نادشت کشتی مگیر
گر او بر جهد بر تو چیری کند | بکوشد بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر | دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم | ز ایران زمین تا به آباد بوم

فرستاده‌ام سوی هر کشوری | درستی ستانی و صورتگری
بدان تا ز شاهان عالم کسی | کشد صورت هر که هست شهریار
نگارند نقش صورت من از نگار | سرانجام نزد من آرند کار
چو آرند صورت یکایک بمن | بدانم درای با رای من
درونک و بد ورای او رونقست | ازان هر کس کز آن نقش را رونقست
اگر هست این نقش کان نادرست | بینم گر آن نقش با آن درست
چو بندگی بینم نقشی است راست | بدانم گر آن نقش با آن فراست
نگارم بهر صورتی در نظر | ز هر سالکی خوردی دهم تازه
بگیرم بقدر روی اندازه | بدو بینم هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم قیافه شناس | شب و روز بی چاره سازی نهم
درین پرده با خود بیازی نهم | ز آرزوی همت روان میکنم
ببالا بسی چو خوبان میکنم | ز هر نقش کان یافتم دربدر
خیال تو آمد مرا در دل پیش | که تا جان بهر آشنائی دهر
برآزم چو خود کو اوای دهر

چو گفت این سخن با سکندر دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شاه اندران پیشگاه | که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زر رافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردان کز زنست | نه فرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کرد نیها کند | فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه فعل زن | زنانرا مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | بود سنگ مردان ترازو شکن

بجای چنین دلبر مهربان
در افتاده تن را فراموش نده
بتلخی در اندیشه را چون کشده
شفا عیش در بن پرده بنمود کیست
دگر باره گفت این چه کم بود کیست
که گر چه بهر کار چه در دوست هست
مکو زن امین گر زنی پارساست
که زیبا سرشتست و شیرین زبان
کرم دشمن کینه دریافتی
بجز نرم بر من چه بر تافتی
ازین جا اگر بر کشم رخت خویش
نگهدارم اندازهٔ کار خویش
نه نوشم دگر رنج چون بیگانگان
[illegible]
شنیدم که [illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
چو در [illegible]
بمانند [illegible]

مثل

[illegible]
[illegible]

چنین داد

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | در آن تیرگی روشنائیش داد
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر بتسلیم در داد تن
بسا قفل کانرا نباشد کلید | گشاینده ناگه آید پدید
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او نای رود
چو لختی منش را بمالید گوش | نشاند آتش تیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران | بفرمود با آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند | ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته و پخته چندین گون
رقاق تنک کرده گردی | ز گرد سراپرده تا گرد کوی

بجان و صد من شکر انگبین
بسیخی بر آن قرصها عنبرین
ابا ماهی و [illegible] عنبر سرشت
خرد داده از آن قرصهای بهشت
ز بس کعبه کاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز [illegible] و بره و [illegible] بهین بساط
ز [illegible] و بره مرغ و [illegible] ان نشاط
برآورده [illegible] اعجاز نغز
مصوص [illegible] برآورده مغز
ز بادام و مغز [illegible] عطرسای
ز بس صاف و پالوده کامد بجای
بسا نغز پالوده و حلوای [illegible]
ز لوزینه و [illegible]
بتنگ آمده تنگهای [illegible]
فقاع کلالی و گلشکری
طبرزد فشانده از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیکبخت
بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب
درو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از گهر دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دست شه شد دراز
دهان از خورش شاه ملک باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زان خورشها که در پیش هست

بنوشابه گفت کای ساده دل
نواله مزن تا نمانی خجل

درین خوان یاقوت و صحن زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان
برغبت بر و دست کردن توان

بخندید نوشابه بر روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی که باید سر افراختن
که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلگانه چه آریم چنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی کزین سنگ برداشتند
نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز از نبرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز سغناره آن نغز گوی
ز ناخورده خوان گر دشته دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان بهوش و توان

مرا کاسه و خوان پر از گوهرست
علامت نگر تا کرا در خورست

ز گوهر بها پیش تاج شاه
مرا گر بود گوهری بر کلاه

ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
سخن بند گفتی که گوهر پرست

که گوینده گوهر سخن سخته
ولی اینکه این سنگ بودی درست

چه باید بخوان گوهر اندوختن
مرا گوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیده گوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو چیزی نیم ارزای خورش
سخنهای تو هست از تاج بخش

هزار آفرین بر زبان بنات ای
هزار آفرین بر زبان سخای

که بازار ما بی نوی بیش بین
زیبی گوهرای بی نوی بیش بین

ز دریای پر گوهر اندوختن
ز دون گوهر آموختن

چو نوشابه این بزم یاقوت سفت
زمین را از لب کرد یاقوت جفت

نهم بود کاریز جوهرهای نغز
بیان تعلقیهای ناریج نغز

نخستین ز نیمه جانی سخن بر گرفت
از آن جای بنا بر خسرو بنگفت

ز خدمت نیابود چندان که شاه
ز نفرودن رسود و دوست سوی راه

چو رخشنده ماهی که در وقت شام
برآید ز مشرق چو برکرده نام
کنیزان چو [illegible] بر [illegible]
ز نارنج و [illegible] بادام پسته [illegible]
[illegible] بایان بستان [illegible]
[illegible] بسی تاج و [illegible] کلاه
[illegible] جهان تا جهان [illegible]
[illegible]

بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت | بدو داد شد بزم او بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس
بیا ساقی آن می ز حوض بهشت | بده تا خورم تازه گردد سرشت
بخوردن از آن می شوم بی هراس | بجشنی کنم پیش یزدان سپاس

آمدن نوشابه به درگاه سکندر و نواختن سکندر او را

شب از در رخشندگان گوی برد | چراغی برافروخت شمعی ببرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست | دو لختی در آن چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست
بر چهره نوشابه نوشین چهر | نقاب همایی برافکند ز مهر

[illegible]
زده بارگاهی بر ابریشم طناب
ستونش ز زر [illegible]
[illegible] آمد ز بار [illegible]
زمین بوس شه [illegible]
رفیقان [illegible]
درآمد بنوبت [illegible]
[illegible] پیشگاه
[illegible] در پیش صف کلاه
[illegible]
[illegible] بیش [illegible]
چنانکه [illegible]
بره بر [illegible]

نشستن گه چون دل آمد بکار
بر آن آمدن شخص هایی نمود
بر آمد بسی مهر بلک نمود
عروسان دیگر فراز آمدش
عروس جهان زان فرازش نشست
بکاری که آمد چو آن آفتاب
بفرمود خسرو که از زر ناب

همی گشت با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید زان در که تنگ بار



زمین بوسه داد آفرین برگرفت | فرو ماند آن شیر مرد از شگفت

چنان شهر باری که بارگاه
که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز گلاب عنبر سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت
بهر گوشه از آن حوض نونین کلاه
بخسرو که شیرین بدید بی دریغ
نهاد و بزرگان مغ تیغ تیغ
گرانمایه سنگی در آن بیش بیش
ز هر نقش کاندر بدان نقش بس
ز هر نقش گاهی از آن ...
فرو ریخته سرو در و بدین
فرو ریخت دو بیرون بنفشی
هزاران بنده از زر جون بنفش
همان کرده زر بنده از زر
سر و حجله بند کرده ده زیب
ابا هر یکی العوان صد گونه زیب
خز و پرنیانهای زرین بزیب
همه زر بهر جون دار العوان نمود
ز زر ان جو لعل جون ...

76

فروزنده نوبت به بزم
فروزان از آن زهره در صبحگاه
چو شب بود عنبر زمین بار برد
شب از وی نشان شاه ابنا برد
نباتی ز لعل شکر آن گلستان
کمندی ز ره آراست عنبر فشان
کمندی ز زنجیر جان عنبر کمند
شب و مشتری ماه از آن سیم بند
فرود آمد و بید از آن سیم بلند
فرو آن چنین بود و آن دل نواز
شب جشن بود و آن جای بار
پری پیکران چون پری چاره باز
پری پیکران مه ز زر و زین لعل
کمر آتشی بر فراز نعل

چو خوردند چندانکه نوبت رسید / ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می‌پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران دلبری / نشستند تا شب به رامشگری
چو شب خواست کز غم پناه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / که یک شب نباید شدن سوی شهر
جهان است فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد از دل رود و می
بکر بر فروزد چو آتش ز جام / شود کار ما پخته زان جوش خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم / بمی جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بجی / بدان کوزه اکنون برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم / بسبز شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان تو دادند جام / پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروز شبش از می انداخت نیز
نمودند
الهم مغان بوی خوش بوی چمن
ز باده چنان آتشی بر فروخت
که می خوارگان در درختی
برود و می
بمی بر
دگر باده در جشن
در آلوده
چمن باز
ز می در آهم
نوا از سر آن پری چهرگان
نوا آیین بود هر در چهرگان
ز باده گون باده
ز می

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز سجاده گون گل بها می بیار

رخم را بآن باده چون باده کن
ز سجاده رنگم چو سجاده کن

بخشیدن سکندر هدایا مر نوشابه را و خوان نهادن او را

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند یاران سرافکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می و نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بدان محفل اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بجز آن عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکی آنکه همه لشکر از شرم او
نکشتند یک ذره آزرم او

برون رفت از چاه لوفهاب
بماهی گرفتن سوی حوض آب

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

درم بر درم کیسه کوه سنج
گره بسته چون پشت ماهی بگنج

ز باریدن ابر کافور بار
نمد ریخته [illegible]
کباب تذروان ز آهوی نر
ز پهلوی شیران برآورده زور
ز ران گوزن و کفلهای گور
شده کارگر کینه دوران بزرگ
[illegible]

سمن رسته از دامهای چمن
بنفشه نگرده سر غنچه بین
چو برگ بهار آسمان زرنگار
درخت گل از بار [illegible]
شکم کرده پر غنچه [illegible]
دهن تا کشیده لب [illegible]
شده سبزه [illegible]
[illegible]
صبا بلبلان زار [illegible]
زنان مجمر از روی [illegible]
زبان محکمان بلبل انجمن
شده بلبله بلبل و [illegible]
[illegible] قهقهه در زمین
[illegible]

[illegible]

چمن کرده سقلاطی از برگ ساز
کشیده بر او بر طلا بی کرده باز
بلا بلبلی بر آورده آواز عیش
صلا داده در دم فرو خوردن عیش
بر آوازه آن نای چون ارغوان
کشاده ز دل ناله زیر و فغان
ز عکسش بر استم بر پشت او
دبیر قلم بر بهشت او
ز فانوس مشکین بر
سواد فلکها بر بهشت بر
بر آورده در بهشت بر
بر آورده در مجلس او
نشسته چو ... از ... نعش
ز نقش بر ... نافه
بجای پلاس اطلسی بافته
بر آورده گلشن ز زر تافته
ز هر سو بر آمد ز زر لخت لخت
چو پا کوره مرد آهنگری
فرو برده آهن بر آورده زر
دخان از زبانه آذر
چو ریحان گل رنگ بستر
سفالی بر آورده ...
ریحان ان مشک ها ...
ز آتش گل باغ جمشید بود
کلیم بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر ... و بر
رفتن مغ ... بر

شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار می خوارگان رنگ می | بهر گوشه گل بر آورده خوی
بعد ز شب دوش فرمود شاه | که آتش فروزند در بزم شاه
بر آراست از زینت زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک این گلستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زرد بست | نه چون خار زرتشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ | درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
با آتش بدان شوشه مشک سنج | چو مار سیه بر سر کان گنج
ز بی رحمی داده بر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده چون رسنی | بهر جو که زد سوخته خرمنی
سیاهی بمار زندان بن منگ | بدل کرده با شوشه زر خشک
سنی ارغوان گشته بر جای جو | بنفشه درو ده بوقت درو
ز هندو زنی خانه پر خون شده | همه آبنوسش طبرخون شده

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان آب در چشمک و چنگی در آب
بجز باده کو در میان بود خام
همه پخته بود ند یاران تمام
بجز ناز کان تنگ او بود نیز
همه ساز آن تنگنا کم چیز
نشانده جهان تا جهان در دوام
بچگون کلالی و لالا و بزم

شکفته گلی خوردش از خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای سهی مایگان / بجام آور یک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / بر از ساز زرتشت آواز او
بدان زند کی آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برآوازگاه دراج و گاهی تذرو
تن بود بوده در خور اکسیر / چو در آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / زهر یک دگرگون خروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ سرو / سرودی نوآیین تر از بانگ رود
جگرها ز خون در نمک تافته / بحسرت نمک در جگر یافته
شکرخواره با نوک دندان فراز / شکرخواره اگر دُره دندان براز
کباب تر و بوی افزور خشک / ابا های پرورده با بوی مشک
از اچارها آنچه باشد عزیز / ترنج می و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درافشانده چون مشتری

چو مرغ در بجان ز آواز چنگل
بی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
بسی گبین از ادش میز شود
ز آتش چو بانند سکندر بود
پیاده تن آن مرشی یاران
کسکران
پدید آمده از دو رستن کشت
چو یک نیمه از روز در رفت
فلک نیمه راه زمین سنج
نفرمود تا خادمان پای رنج
کشند ازمی مهمان خسروان
ز روز بود آنچه بار ها
نبشتند و طلس شتر با
ز جین و حبش خادمی چند
بپا ایستاده الا بلند
بمی تازه و مشک و بیاعیغ
بسر افشان زده شعو و تیغ
بمی تاج زرین زرده نگار
ابنوده انگوهر شاهوار

برآمد ز من رای بیت صبح تر
که تا مغز سخن را نسفته بزر
بر آرایش آن جهان را ز بر
گزارنده با نکته های چنین
که زان گوهر نکته ها را بسیست
که داراید دین اکنون بیزدست
ز دار اینچ مقصود و زین بود
که او عمل ز اندیشی زان بود
چو بنشست کشتی شد از بی ربا که
تو با آنکه با شد درین ره یکی
ز درد وزان بود و روز افسر
تو ای دست گاه بنشینند بر کش
سکندر بنشست دو باره ز بیج
جهان آن جهان شد تشکر دو دست

زبرجد نگینهای با آب و رنگ
در و لعل پیروزه بی وزن و سنگ

برنگ مکلل بیاقوت و در
همه در زر پخته از گرد کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین گوهر نغز و گوهرفشان
بنوشابه دادند گوهرکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر کشوری
بفرمود پرداختن گوهری

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان بردی تیز داد

پریچهره با آن پری پیکران
شدند از پی گنج گوهر گران

زمین بوسه دادند بر تخت شاه
بعزم دلی برگرفتند راه

ازان کان گوهر گرامی آمدند
چو گنج روان باز جای آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش برآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب خو گشته ام
بسیماب چون ناخن رشته ام

عزم کردن سکندر بجانب باب الابواب و پنهان کردن گنجها در زمین و غیره

که ام خویشتن را دم چون من
چو از زر تهی زر بیت است
تو با آنکه زر یکی کرد در دستیار
شب و روز خون میخورد بی هراس
نه از تخم سیم و نه از در و پاس
و از آن خزینه و از آن عمر است
که آزار رده آزار که دینا کم است
گذارنده عقد گوهرفشان
چنین داد زان عقد گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید ملک
می چند بر یاد و نوش به لوش
بمجلس در مجلس و ملک و ز
بر بزم با خسروان چند روز

بپیمایم آنگه که تا عزم چون آتشیم
کنم هفت مرغ و ماهی شکار
چو موکب در آرم بدریا کنار
زنجیر برو کوه افکن کنم
تماشای دریای خزران کنم
بالبرز خواهم برون برد راه
نخستین خرامش از این جلوه‌گاه

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم در آن چرخ شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر کسی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی ای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم از این بیشه دم بسیج / عنان مرا چرخ زان داد پیچ
برآئیم که با حمله مرز و بوم / بگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد ایران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست هیجا سخنها بیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
هر بوم و هر کشوری کز می است / ببینم که خوش‌دل کدام آدمیست
از آن خوش‌دلی بهره یابم مگر / که آهن به آهن شود کارگر

زمانه بجای انگنون آتیم
چه گویند هر یک بدین داستان
که دولت به تحد بر ازین داستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تا پر ما هست تدبیر شاه
بجا او هنرهای ما سر نهیم
رهی را بدین ...
زبان آن بر شه بر رفته جای
که او را درآرند رای آن نیز
بسی ... از آنجا که
... کوه ... کرسی ...
که از آن ... دل ... نشستن
نشینیم ... راه برداشتن

ز شاه جهان راه برداشتن
ز شاه شاه ملک ... آفرین
... دل ... کشور ...
... آن ... ملک ...
... سی ... سنجیده
... ... غنی
... ستی ...

جهاندار چون دید کز گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر

دران پیش بینی خرد پیشه کرد
که بختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد کلین گوی را

زمین را شود مسح و منزل شناس
بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان از پست و بلند
دراز ین چند است و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود
براه آرد آنرا که بیره شود

فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بوم گاهی حصاری کند
ز هر سر انجام کاری کند

ز دوری شد آن راه اندیشناک
که دارد ره دور گرد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج ما
شود روزی دشمنان گنج ما

سپاه از غنیمت گرانبار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

بجا نانکه سیران بکوشند سخت
کز ایشان ز ایشان شتابند جفت
دگر آنکه با شیری آید بجنگ
دو دستی زند تیغ مردی و فرنگ
ز ورزا ارکان گردان پناه
صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن بی از انجمن زبس
بتدبیر شغل صاحب قیاس
...
از آنجا که در حضرت فیلسوف
بلیناس فرزانه بود ... راستی
براه از دو چاره ده بر راستی
... چاره ... سخن
ز دشوار آن راه ...
بحج زاد ما کار گنج ...
چو اینش جهان آمد اندیشه بین
که شد گنج پنهان کند در زمین
سپهبد بشاه فرمان کنند
بویرانی گنج پنهان کنند
ز هر گوهری هر کجا زان
طلسمی کند هر یک از خود نشان
هوان تا چو آید از راه دور
ز هر بره جای برآمد بنور
گوهری که بر گنج خود آورد
بود در بنشستمین آورد
شد این رای اعلام رای دید
همه اسلامت درین رای دید

وزان جا بگنج برون گشت
بیا بیز آن گنج از آن بشکست
اگر بیش یابند از آن بیش
از آن گنج مردم بیابند بیش
کز آن صنم خانه را جا گزید
کلید از زر افروخت بنیاد

به زیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان بود کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان بود تا شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همه لشکر شه ز بس برگ و ساز / بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم گردند جای / بشغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخه گنجنامه که بود / بدان زنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / کز آن نامها گنج آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامه است از آن گنج و مال

کرد او دولت مرا پای گنج
که پایم فرو رفت زین رنج گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی و بهر عمر باز آورد
بمن ده که این هردو گم کرده ام
فغان که بجز تن خطا کرده ام

گفتار در ساختن سکندر در روم

گزاردن داستان آن برهمن و ناز آرزو نشیند بر جای

سخن گوی دهقان چنین می زند
در این حلقه لاف خلاف می زند
که بیکی چنان بیرون زنان نشست
بهرام اختر زانجمن زبر دست
سخن و سنگ با پیش زنان نشست
بهرام دو با نیک در برابر نشست

که آن راز او در دو با نیک در
چه بیرون ای بی ای آزاد پیک
که نامی آن ای با نیک بیش
سهی باشد تا با نیک می بود
بنیان هر آن که با نیک بجا
بنی بیند از آن با نیک بیش
فروزنده تا با نیک ان ای گزیده

به از نام نیکو دگر نام نیست / بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گذارنده این نوآیین خیال / دم از نیکنامان زده ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از بر خویش نگذاشتی

کجا زاهد خلوتی یافتی / به خلوتگهش زود بشتافتی

ز کشورخدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بر افتادگان

به هر جا که رزمی برآراستی / از ایشان به همت مدد خواستی

همانا از آن بود فیروزجنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهان که با او بجنگ آمدند / ازان بیشه کو دشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار / به تعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است / تو زاهدنوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشود / تو از نیکمردان چه داری بیاد

بهمت نشاید دریجا نبرد / سپه باید انجا و مردان مرد

چو بهمن برآمد فتوت درود

زمین بسیط آسمان گشته بود

دریچه برو پیکر آن زمین

همه بار پیکر درین جا بیافت

بهشت سیاه از باغ و زر بر صوا

سخن دید و ادا بنده پیش درآ

بتوفیق خود کرد الفیزاد

چو زنگی سوی کوه البرز راند

هر انجا که پس زنگی ما بی

که بنیاد نیکی بیاد بیافت

بهر سو که بهتر زمین جای بود

زنیر داران چنین درونه بود

دران تخته تخته سطح و آسمان

زهی در کمرها ی در بند بود

بود آنکه زین شهر آراسته

درشتی بود و درویشی چو بند

دران ورزشی چند ره دشت

کلکی او دران راه نکذشت

چو شهر ایرده ره بکجا زدند

رفیقان در خیمه بالا زدند

در روز بستند بر روی شاه

نکردند دربغ و ننگ و نگاه

بهر ساعتی در نشستن نشد

همه از خیمه بارکه تا در فشند

اگر خواندشان داور روزگار

برفتن تکلف فرمان بزرگ

همان به کزین راه باریک تنگ
ازین دیو خانه بپرهیز در خشم
چو دیوان پی چاره ها ساختیم
نشاید زدن بر زه برتر ازو بیش
توانی که بر تارک مهر و ماه
نهیم بار بر روی آفتاب
حمل وزیانش بجو در دو تن

گریوه نوردیم و باشیم تنگ
شهنشه چو دانست کان مردوار
وز آن مایه بودند عاجز در آن
چو در سر همه زو چشم خورشید سیر
وز آن رفت کو هر بریای پیل
شد از تیغ و کوه هر بریای کند

دگر دفتر داوری در نوشت | ندادند راهش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه | که بردارد آن بند از آن بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | درآیند پیرامن آن حصار
بخرسنگ عصیان خراشش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند
بیک روز لشکر غضب ساختند | از آن دز کلوخی نپرداختند
ز بس تاب او ناوک افکنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زمانی چو دیوان تیموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه غرّاده برگرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند از در آن تاختن | وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد | سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه | که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز | نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم | بدین کار ریگ گهر شسته ایم

یکی مجلس آراست چون نوبهار
چو پرسید چون حلقه گشت انجمن
ازان سرفرازان لشکر شکن
ازان سرفرازان دربان بعر گست
که از کوشش بر کران بهمه گست
که بر هشت زرد و بهمه ...
یکی گفت کای شاه والا نهاد
...

ره آن شب چو روز بد اندیش بود
وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد ازان شمع نور



پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال از سر نقاب
جهانبان بدو دید جهاندار بخت
نمودار جهانداری او در سرشت
بپرسید گفت ای شخص ای پیکری
که ما نیز جهان نیست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست
شد از مهر [illegible]
درون رفت و بنشست [illegible]
در آن تنگنا [illegible]
بپرسید ازو [illegible]
ز دنیا چه [illegible]
چه دانستی ای [illegible] غار
که [illegible] دل شاد باش
دعا کرد زاهد که [illegible]
ز بند جهان [illegible] آزاد باش
به اقبال باد افسرت خوب بخت
به پیروزی اقبالت آراسته تخت
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا در دل آئینه [illegible]
بصد سال [illegible]
یکی صورت آنچه [illegible]
گر آنچه [illegible] خداوند را
که چونست زاهد درین تنگنای
بپرسید وی [illegible]
تو سرسبزتر ز آنچه بودی [illegible]

ز زهر آن شود دره پرداخته
درو زهر ناید چنین کرده
حصاری به سختی این تیغ کوه
کشیده شود کار این انجمن
برآرد کلید تو و زین تیغ من
کلیدی بجنبان درین داوری
تو در نیم بستیم از یاوری

ز مهر و ز کین کسیم با بنیت / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری / نخواهد کس از بی‌وفا یاری
چو برسنجم اندازهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنایی من آموزگار
بسیار خواری نیارم بسیج / که پرّی نه هد ناقصی را بهیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز نشینندگان / ندیدم کسی جز تو زآیندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون تویی / بلی پاس شه را کم از هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / که با هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو من زان آهنین تیغ گیتی درو / کنم یاری عدل در نیم رو

شود نوشته زهر و آن ساخته
چو آگاه شد مرد دیرینه کس
که دزدان در آن قلعه دارند بس
یکی منجنیق از نفس برگشاد
که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد درو کوه منجنیق
که آن کوه را چون ... باز یافت
زبس گفت آن ... آمد
که آن کوه با ... سوی ... ببست
نخستین چو ... ببست
مغنیان مجلس برآراستند
درآمد به مجلس ... برخاستند
بهر سو نشستند ... سروبن
شرابی که ... ساغر
سماع و ... باده ...
... انداز ...

خبر داد کامشب به نیروی شاه | خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست | ز برج فلک خورد و در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید | درافتاد و ناگاه هم بر درید
گرش منجنیق تو کردی خراب | بذره کجا رخ نهفتی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است | که این منجنیق از در دیگر است
چو حلم و وقار آسمانی تراست | تو دانی و ور حلم رایی تراست
نه بر گردنشه سوی لشکرکشان | گزین به چه باشد عیار نشان
چهل روز باشند مردان کار | بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبد زین سر تیغ الماس رنگ | نشفشد یکجو ازین خاره سنگ
باهی که بر داشت می توشه‌ا | فرو ریخت از منظرش گوشه‌ا
شمارا چه روی نماید درین | که بی تیغ مردان مباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری | پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد و در ملک بازوی تابع
بقا باد و نصرت ز اردوی تابع
چنین چون فرمنها از بود انی زمین
که پیروان ازین سایه بیع
چو با بیر ازین پایه آه کرده اکنه ابیر
بیا راه آمدیم از جهان راه ابیر
فرش درینه نیابد از رحمن بجیر
وزان رخنه‌ها آن فتادن ز شان
وزان قطعه‌ها بار او نشان
جای ستر از کمند در افتادن ان
سوی داد دو دود از اوج سای
دران بنگ رست از زوج
عماء ملک کاری دو دل یار جان
خرش را بهمیت آن بار مو
دز قطعه را جانه داده
صحیح نشان آن کوه مار
نظام مود ار استحکام بار
ازیم چنانی قمحی نم ست
درین مرز همی نباید کشت
که هر کدرین بوستان آورند
خرابی درین کشت دار آورند
عمارت کنیم تا نمود نبات
درین جا که رخنی فی کار است
الهی بدین گوهر آنکه زنی مسح بخی فی
کر آرد ملک
زبانی چه آفت بجان رسید
ازین روی ما را زبان بار رسید

سراپا سرافراز شد جای او / ورود و تخت کیخسرو و جای او
زیبایی و خرمی چون بهشت
که آن سنگ بنای مینو سرشت
که دور است از و شر باد و چو ز
نموده کاخی چهار بیست چو بر
بگوش ملک برکشید و فراز
نی الحال ابهم نشیب و فراز

چو کیخسرو از ملک بر بست رخت / نهاد اندران جا یکی جام و تخت
همان گوهر خانه نغز اوی / گر آتش در آن غار رنج چون گیر
هم از کیخسرو او در آن غارگاه

بگرفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرزانیان
نفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خرزانیان همگروه
ز پولاد وارزیز وا زخاره سنگ / برآرند سدی بر آن راه تنگ
ز خاراشناسان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو ز آبادی رخنه بر داختند / بعزم شدن رایت افراختند
خدنگ اندران بیشه ها آبنوس / شد از زخمه کاس و از زخم کوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / غبار از ره داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز رانند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت طارق نیلوفری
شه و لشکر از رنج و فرسودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تن چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت

ملک زان ره و رهبت جای ... / ... ز رنج ره ...
بستش گره ... جای آن تنگراه / ... ز پیروان آن کارگاه
... دران ... گیتی نبود / ... نبود
... ز پیران ... / ... ...
... افزون ... / ... ...
... نشد ... / ... از عاقبت ...
... / ... ...

ملک

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس و مملکت را نوی

چو آن شب صفتهای آن می شنید
بدز دیدنش رغبت آمد پدید

بیا ساقی از می دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور ز اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دور گیتی گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بعزلت گه رفت باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

در و دشت چون باغ افروخته
ازو چشم بد دیده بردوخته

همه کوه و گلشن همه دشت و راغ
جهان چشم روشن چو زرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

به پیروز رای شه نیکبخت
ز تخت روزن برآمد بتخت

[illegible]

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب دوزود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه بر جای تاییش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ پیان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه فتح تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام / تو زآیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان پیروزبخت
ترا باد هم جام و هم تخت
ز بخت تو آفاق را نور
مبادا ز سر پیت تاج دور
چه مقصود بر شاه آفاق را
که نو کرد نقش کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خرمی گفت ای نامدار
ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چه بد تخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته
دل و دیده از جای برخاسته
دگر نیز بنشسته چون هفت شاه
در آن [illegible] بر این تخت گاه
در آن [illegible] چون سپهر
[illegible] کیخسروم
تنم زنده [illegible] از انجا روم
نواحی نشین تا من انجا روم
[illegible] آن تخت بیدار امر او
[illegible] بر آن تخت خسرو پناه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوی تخت خسرو زمین در نوشت
بپالا شدن زان جهان در گذشت
بر آمد برین نامه تا بود پیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
ز نی در بدیدار پیمان بسی نبود
نزاده کسی نام او در سخن
گروهیان ازو شربت منتظر بند
بدان شربت از لب نبات ارش
بدان شربت از لب خوان نوازش
نهادند بر نهادند بر او بودی
بیان خورد نیکو که بیاه
بیابان کان بسرای بی گاه
بجایگه کنند بر کرده راه
همه صف کشیدند و داران
فرو ماندند حیران و داران

بدان دیده دل را هراسان کنم / بجود دبر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / برین و تبان گشت فرمان پذیر
فرستاد مهمان بدرد از خویش / که پیش آورد منزل از اندازه بیش
کمر بند دو چرب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کنند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
بر آن جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
هر چه خوش آید برند آن او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بر درد این راز / نشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شه ارزه آید کنم عزم راه
شهنشه رونده شد آن خانه را / هم خانگی برد فرزانه را
تهی جا بپیچ از غلامان خاص / چو رزی که آید برون از خلاص

که همای دو بود در
چه شرزه ران خورشی بر
سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه
در آمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش
که کیخسرو هفتم آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار
که بر تخت بنشست آن تاجدار
همه تاجداران بر آمد غریو
چو بیع و بر تیغ زرین درخشید
نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام گیتی بدست / بسا جام و تختی که آری بدست

رقیب دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار

دگر نغز گویی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی

چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران پیش تخت / به پیروزبختی برآورد رخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند / که گنجور را چشم زان خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر دهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان‌بین گشادند دست

به این جام دستی سزاوار باد / بجز کام فرخ تخت یار باد

[illegible] دلی جمع و این می بنوش / چو برخیز و آورد یاری بهوش

زباده بر او وقت انجام را / چو ساقی جهان یافت پیغام را

چو شه جام را دید بر پای خاست / بجز زر دو [illegible] جام دیگر نخواست

بر آن جام عقدی ز یاقوت بست / بر آن تخت فرخ [illegible] نشست

بر آن تخت [illegible] / بر آن جام می باده [illegible]

[illegible]

بیا ساقی آن جام بر کیمیاو
که نوشش دهد دیده را روی او
بیالب لب کن از باده چون آبگون
نه بهشتی بسیس و زنگار

این بیتی چند در بیان ممدوح

جهان داوری در جهان داد او را
شهنشه که بنیاد یاری بیار او
فلک با سکینه ستیزی بیار او
سکندر که بر سیمتن وز فتنت او
سلاطین که گردند سر برفتنت او
سکندر که از بیم خود شدند
چو ارتیع کسرا ز دارا چو جوان
فروغی که بیدار بسر (؟) و دوران
همی ...

چو از شاخ بستان کنند طوق و تاج
نه ابریشمی دام خواهد نه عاج
از آن نیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون برگ
بهاران چمن شاخ زان برکشید
که شمشیر باد خزان را ندید
کفن کرد گردند گوران دشت
مگر شیرزان گورگه درگذشت
گوزنان ببازی شغب آمده اند
هزبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین جا قلی میگذاریم روز
که در ما زنند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیر خیر
که بر دی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای
که تخته ما را نه تخت جای
نه تخت زر است آنکه آن جای ماست
گر آهن بکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست
از این بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام آبگینه نباید نشاند

بدان جان اگر چه دلی
جهان گرچه در کام ماست
زمین گرچه فرخ بآرام است
سزد دل درین کهنه بیان بهم
که با مهربانان بسازد بمهر
جهان بین که با مهربانان خویش
ز تا مهربانی چه آورد پیش
سکندر که گیتی بنیک سازی نمود
بدان تخت کیهان چه بازی نمود
بجامی که بیک است ارشاد کرد
بدان جام جمداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرف بحرف
بر آن جام از آنجا که موبد بود
مسلسل نبشته خطی چند بود
که از راه او باز گوید مثال
نظر خوبت کردن درین جام
جز او یک جام جهان بین نشاند
چنانش فرزانه از پیش خواند

در آیینه و جام آن هر دو شاه
جهان به که بینی از آن هر دو راه

به هر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تویی تاج بخش گران تاجدار
سریر پدر را تویی یادگار

تو شادی کن از شادکاران شنید
تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک و تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سرسبز بادی درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی
ببنداد بر تو در خرمی

مرا زان کرمهای صاحب زبان
تویی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بود شبها کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری نه در خورد آرام دید

سریری که خر آسمانی بود
بزندان کن زندگانی بود

تماشای آن خط بی ساختند
حساب جهان بود و نشناختند
بهشت و دو فرزانه و اوستاد
عددهای آن خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شد از آن رازشان
[illegible]
از این شغل [illegible] فرزانه [illegible]
صطرلاب از [illegible]
که این آن جام [illegible]
چو شد شه جهان [illegible]
دران تخته [illegible]

نمودار انجم که با او [illegible]
[illegible] فرزانه [illegible]
[illegible] آن تخت [illegible]
[illegible] آن تخت با او [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] بجای

نبد رنج زان تنگناهای تنگ
بپیچید غاری اندر درون رفت
نشیب بر شش آمد آمد بدست
در آینده شد سر در آید بدست
بیابان که هین بدو پای تنگ
ره ره سوی آن تنگ تاریک شد
ز تیره وزان غارش شد تنگ تار
شتاب درون غار تاریک آر
نشستن بگشت ز درون پیدا
ز من شب آن آتش آید پدید
چو گفتی شد آن که اینجا رسید
کز آن شعله خیز آراسته گشت
غزا ایکه گفتا ز آتش برآسته
ازین غار تنگ اندرین غار تنگ
ازو شعله ز اندرون غار تنگ

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد	چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن گنج و جام	سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در زرنج بسیار برد	که تا شاه ره سوی آن غار برد
چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ	در آمد پی بادپایان لنگ
کز آن ره که روشن بود بر گذشته	بخار از بخارش انباشته
نماینده غار با شاه گفت	که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته	به پیچش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غار چنین	در اندیشه گنجی ز کار چنین
پلنگ و ددان ره پیش رفته گیر	چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرده کیهای راز	کند کار جویند کار دراز
ازین غار باید عنان تافتن	بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت	پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزنم پس	غلامی دو با او دگر هیچکس

که آتش همی بارد از قاره سنگ
وز و زنده جایی در و دیو زنگ
که بنیاد زان چاه و دوزی شکاف
از آن روشنایی کی آگه بود
که جوینده را سوی او ره بود
بر آن روشنی ره بیابد بجست
بر آن راه روشن عنبر درست
ابن ره بیابان بسته مرد و بیم
آزو ز پیش بان چاه در چشمه زیر
نشان جست زان آتش تابناک
که چون روشنی میبرد زان مغاک
بر آنکه نشان آتش آرد بود
چو دیدار زان کان کرد بود

قی کان بهم پاش و تاب بدهند
هراس ورد و گنج زه یافتی
بر آموزدان رفتی و تا ختی
بلند اخترش یار و دمساز گشت
سوی نوبتی گاه خود باز گشت
فرود آمد از تختگاه سپهر
همایون تر از تخت گاه سپهر

جمالش ز رنج تن خواب یافت
فرود حفت گاه تا بش آمد به بر
شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر برافراختند
شفق تیغ شب باده بر خاک زد
بر آراست آیین بزم از دو رو
طرازی ز بزمی بر آراستن
بفرمود تا بزم آراستن
می و مجلس و نقل مرغ زنبور
سرائی به مالک ز اسوی تاج بر نهند
بنیکوترین جای بزمش نشاند
بلعل از می لعل مست
خنیده به شند ارزمی سر بر آرند
ز رخ می کشف آید بر زبان
سپهر بر ز نان و به مسیح
تنگ منش ار زاد زداد او در آن کرد به نه
همه منش نسح ناج تیان بجای
بسی بهره بر صاحبان می زند
خرد به که بهره بردار جهد

خبر داد تا بر گشندش ز جاه
بر آمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بر او دی نمودن شتاب
ازین چاه کاتش بر آید به آب

در و کان گوگرد افروخته است
ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت آنگه که در غار خفت
که گوگرد آن کیمیا را نهفت

در ودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت عطری بر آتش نشاند

چو بیرون ز غار آمد و راه جست
نشش هیچ مهتاب بر روی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف
بر آمد با فوج و فرو ریخت برف

از آن برف سرد جهان داشته
ز ره تا گریوه بد انباشته

سکندر در آن برف سرگشته ماند
چو برف از مژه قطره‌ها می فشاند

مقیمان آن ده خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند

بجوب و بلکد راه را کوفتند
به بیزنگها برفها روفتند

بچاره گری شاه زان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جمشید یادگار
می ده که عاشق نوازی کند
بمستی توان کرد این نغز بار

رفتن سکندر بملک ری و جواب فرستادن از ...

دل ... ازین بازی ... بیمخین
ز لاجورد ازین بار ... ... بیش
بیاورد ... ...
درفشی ... ...
بجان ... ... بسی
زمین ... خورده ... بسی
ز پای ... ...
... ...

ز فیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی بصفی از لعل مذهب بزر
پر از ناردانه چو گلنار تر
ز لعل و زبرجد یکی تخته نرد
بساطی ز یاقوت سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت با لیدران
عرق کرده در زیر بار گران
ز سربسته هائی که در بار بود
جواهر ثمین زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی
قبا با دیبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سراپرده شد آراسته
بران دستگه دست شه سود داد
بنوبتگه خویشتن گشت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه با بیشه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین درنوشت
دران دشت یک هفته نخجیر کرد
پس از هفته کوچ بد هیر کرد

چو ... ...
همان ... ...
ازین ... ... سخن ...
کسی جان برد کو بود سخن کش
ز سحر سخن ... ...
بکو ... ...

یکی تخته ... ...
... ...
چنین در ... ...
که ... ...
... سحنی ... ...
ز تخته ... ...

شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژادی ملک نایب شهریار / سخن بر چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد تکیه داشت / نیابت کن خویش را برگماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس / که آزار شی نامد از من بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفته را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیکو بد آبستن است / ستاره گهی دوست که دشمن است
نگشته درختی در آمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی
تفاخر بمنبل کیان آورد / بمردی کمر در میان آورد
گرا بسته عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک

برآورده گردن چو اهریمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
کند بیلکش را [illegible] قفا کس / همان بس زن مرد [illegible]
برآورد [illegible] بتیزی چو [illegible] / بزرق آمده [illegible]
زمین [illegible] / بنامان [illegible]
سر و تاجی از دعوی [illegible] پست / بناموس [illegible] بر انگیخته دست
پراکنده چندی را گرد کرد / که از آتش دریا برآورد گرد
ز غیرت [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی گنج شه بود و بتخانه ان
که تا بود در جای خود بی زبان
چنان کار در آن شاه سالار بود
در آن کار دار آن ادب بود
چه گفت شه با جهان داوریست
چنان کار در کار می رفت بود
در آن کار با یار او بود و بس
در آن گشت و فرمان در بس
به نامش همه راه او شد براه
همی بخت می‌کرد او شد سپاه
نصیب همی بخش بود و سپاه
که با صبر بخشش بود و بس
و طالع همی با بر دو او در ز بر
به پیروزی اندر شده یار او
ز پیروزی آن کو طالع بتاب

گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از راه او بر نیارد دمیغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری هست چندان بزور / که زو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند / بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هر چه زور آرد این دیو زاد / قوی دست گردد که هرگز مباد
بجز صرصر باد با این شاه / کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن پاک هستی نمود / تمام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو ملک بین / در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو انجا زبر / به تخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان آن که آرم شتاب / که آزرم دشمن نبود ناصواب

سواحل سواحل بدریا کنار
بیابان نورد و برد و بیابان درون
شود یک رواق و نماید بیرون
ز بار گران چون شده خم گشته بود
تک و تاب تخم زمین کشته بود
ز بس انجم از آن در روز و بار
زمین منزه زر خیار کیمیا عبار
بر فلک آیده ره لی برد رخت
اگر دست بی از زمین رفته تخت
ز گلهای ناز نازنده باغ
در بیره صبا شگفته گل با باغ
دو دو ناده هم تو دو هم ای گود
ز جلوه وار ابریشم آور بود

زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

خرامنده بر رخش سجاده لعل / گل لعل در زیر گلنار نعل

نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده باد شبانان سرود

گره بر کمر کرده ساق جو / به دهقان رسیده نوید درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو دشت / گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادگان آهوان بره / جهانده جهان یکیک آهوبره

جهاندار با صید و با رود و جام / همی گرد منزل بمنزل خرام

چو گل میخ یکروزه ماه نو / بخلخال یک هفته بر شد گرو

ز زرکار آن حلقه بر گرد دست / که خوانندش امروز خلخال زر

ز گیلان در آمد بگردار ابر / بر آنسان که در بیشه آید هژبر

هرآن شکلی کآمد آنجا بدست / چو هیچ سرد گردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هر بد بست را / برانداخت آیین زردشت را

باوار کی در خرم آسمان کرد تخت / وزان قائم ری بمقام ری بخت

بسوراخ در شیر و گور و روباه تنگ / چو دشمن جز با فزون کامد بجنگ

برآورد زان دود و دوده بکباره دود / بر آتش پرستان بیاست نمود

بافگندن دشمن افگند پی / ز گیلان برون شد در آمد بری

چو دانست حمزه که در خیم او / گریزان شد از [illegible] بیم او

گرازان گریزنده زان کار رفت / شبیخون زد و راه بیرون گرفت

جهان تیز رو شد که در بالش [illegible]

[illegible]

دگر بهره زان طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند — فلک زیر آن رایت افراشتند
چنان رایتی را بناموس شاه — برانگیخت سکندر بناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نیارست برد
همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کند یاوری
ز نو تکیه جو و بفرهنگ و رای — کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت بسی خواست تا نفخ صور — که از سازکاری شد آن شهر دور
خصومت گران گشت در خاک بست — هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر کیک را ابر تندرو — ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را — وز آتش بر آکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش آزرد هشت — بطوفان شمشیر چون آب گشت

بهاری و لاله فروز و بلخ بود — سمن دو بنا زنگل را و بیمن بلخ بود
بری پیکرانی در او چون نگار — صنم خانها ی نغز بیرون ز شمار
در و بیت ازان اندازه و باد و گنج — نهاده بهر گوشه ای مرگنج
زده موبدان نعل زرین بر اسب — زده موبدان آتش آنجا پرست
شده نامور زان مکان زان پرست — بجز خود وران سکندران بجست
مغانرا ز جام مغان مست کرد — بهشتی صنمخانه را پست کرد
ز نوروز آن گنج کز پیشینیان — بر آورد و بخشید آن ناروا
ز روز و داد و هم بسی پیرا — بگو خراسان بر آمد تمام
بهر شهر آورد لختی مقام — ببوغ خراسان برافکند جوش
خراسانیانرا بجا کرد گوش — بهر ناحیت کرد موکب روان
که یاری گرش بود بخت جوان

همان کشتن گرچه با بلخ بود — همه راه او لشکری بلخ بود
در ایام آن گرد نزدیک شاه باز — بهر شهر کاهرام بنهادی فراز
بیاد بهر یک سالم سوز — خراسان و ارکان و غزنین و فوز

که شیرین چون نغز بین در آمد بکار
چنین چربی با کمیت از مغز کار
همان چرب کردم در برین کار بار
ره ار زرد بار در خطر یافتند
در آن گنج خانه که در باختند
در روم بود سود بازارگان
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان

بیاسود شد از همه رنج
ز بس گنج در پای گنج
ز بس گنج بر گنج آمد بدست
هوای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت سر اندر سر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام

به هر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی بر انباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین میکنند / برو قفل و بند آهنین میکنند
چو باد آید و خاک شاید ربود / بر زر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و نامه فرستادن برایشان و ظفر یافتن

فرس خوشتر آن کز ره صحرا خوش است / عنان درکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه بر نشتر / در سود بازارگان بیشتر

[illegible]

وز آنجا

وز انجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را بوزدم بنیک تر کن ز

دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیره شدندش با آن رای و عزم

بروزی که بنیاد اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافروخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ
دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان
نگرد انچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ را آمدی برزن کش سپاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستش میان بسته
چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس انکه در آید ز خواب
که ریزد بر او ابر بارنده آب

گل انکه عماری در آرد بباغ
که خورشید اگرم گردد دماغ

بکوشیم چون شد جهان انبکوه
بجنبیم چون بید بر دشت و کوه
بجایی که خسبید عقاب از نهیب
که آبی نوان رستن از بیشه نیست
بانجا بر آمدی از دو بیشه بیست
که در سر کوهش تیغ دار
درست کوه را انبار
کشنده تیغ من کوه را بی
از آن تیغ تیغ من در بی
بمغز بر ... بیرون کنان
سرم ... بیستون ...
بخوانم ... دوراندیش ...
کزین پایه بیدار در عجم
بهند آمدن تیغ هندی بدست
کسی را نه باید ازین بیش دست
مخور غره هندی یا و من
که هندی تر است از تو فولاد من
چو ... باید ... ز خراج
وگرنه ... کز تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن ... چون ... صید
فرو گفت با او سخنهای تیز
گذارنده ... آتش ...
چو کید ... آتش ... دید
از ... استکاری ... دید

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
گر پرخاش دارد بکین آوری
و گر بازگونه بود داوری
نگردد از آن بنده خشنود باز
گر او زین سر آزرم من آرد نیاز
سکندر رضا و نیز من چاکرم
ز مولای چاکری نگذرم

که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر گر جهانگیری شهریار
خبر داشت کو راست بهرام یار

که از کینهٔ پادشه دارا چه کرد
ز حد جستن نابجا را چه کرد

نه یارای آنکش در آویزد دست
نه تدبیر کز پیش بگریزد دست

نه رای آمدش روی از او تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را بدان تاب و تیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر
جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد
هم آزرم از سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من
سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج خواهد فرستادمش
گر افسر هم از سر بسندارمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم
بدندان گرفته بخدمت کشم

وگر شهر را فرستد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

نیندازم این دیده در پای پیل
چو من هم بر او دارم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گیرد سرم
بیایم چو در دست او بسپرم

دگر شاه گفت ...
سکالش کند عهد با من درست
شکیبی که آن عهد بشکند باز
گناه آرد من عذر دارد اوی
ز نیرنج بیگانه بندد او را
دهم جای پیوستن کین ...

چهارم بچنگ خردمند جست / که نالند کار اگند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بد رفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / بپیوند خویشت گرامی کند
زنام آوران بر کشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دیدگان پاک مغز / نداد سر درین داوری پای لغز
ز پیران یکی هندوی [illegible] / فرستاد با صد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین در آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندی نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون نوبهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد / سخن بر اندازها که بد رفته شد

صفت کرد وان عاج پیکر نشست
سرینش نمود آنچنان دستگاه
درخ پیکران از دو تیغ و فتح [illegible]
[illegible]
نمود از تن [illegible]
[illegible] با هندوی [illegible]
[illegible] ازرم [illegible]
[illegible] مهتران
[illegible] گران
فرستاد و سر [illegible] گرد
[illegible] هندوی از روم [illegible]
همه هند [illegible]
[illegible]
رسید از دهای لغز [illegible]
فرستد [illegible] روی [illegible]
که آید [illegible]
[illegible]
[illegible] نجحنه با دل [illegible]
[illegible]
ز [illegible] ره [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible] دران روم
[illegible]

پرستش نمودش به آیین شاه	که صاحب‌خبر بود و صاحب‌کلاه
ببوسید سر نامه پیشش ببرد	کلید خزینه به هندو سپرد
فروخواند نامه دبیر دلیر	که از هیبت افتاد گردون به زیر
چنین بود آن نامهٔ شاه روم	به لطفی که زو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بجانب کید هند و ظفر یافتن

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه	که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران	فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود	بسی باد بر نیکنامان درود
سخن راند آنکه کای پهلوان	که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بوده‌ام که عزم آورم	بگوپال یابس ز رزم آورم
نمایم به ... یکی دست برد	که گرد و ز پولاد من کوه خرد
به هندوستان در زنم آتشی	نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل	ز خون تیغ رویین بر آرم نیل

خداوند بودم شدم چاکرت
نپیچم ز حکمی که جان پرورت
عنان بر نپیچم از آن سرکشی
چو تو در دهی برکشی درکشی
همه کار آفاق بر سر کنم
همه خاک او را بچون درکنم

دلم را ز هنجار ره برزدی
بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد پاینده‌گای
در ابنای ما دیر ماند بجای
کز آن چار گوهر فرستی به من
کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود در [illegible]
[illegible] تو نیکو [illegible]
[illegible] تو [illegible] کنم
[illegible] تو [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
فرستاده چون نامه بر [illegible]
درود فرستنده بر [illegible]
[illegible] افسانه دل نغز [illegible]
[illegible] کرد و باز
[illegible] هندو [illegible] دست
[illegible] هندو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کید هند

دل کید هندو برآمد ز جای | جهانجوی را آفرینش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت | امان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بسیجیده را کار پرداخته
بفرمانبری شاه اسجده کرد | پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن جام پرمایه ارجمند | گرانمایهای کرد دل را پسند
ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و دُر | بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل | که نگذشتی از ناف شان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک بیخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با آنچنین گنجها | جهان برده بر هر یکی رنجها

ابلیناس زنبان زنبوری
که بودند همه با ابر شعوری
ز بر جهان دار او جفت و بخت
جهان مج او دی بین بر کی بخت
همه روید گنج و بستان او را
جهان از زر و دی ظفر داده
بر آن گنجها یکجهان شاد و بیر
که گنجینه ... از آن باز بر
بکنند آن گنج پیدا زان ...
چنین بود که گفت ازان مبر
چو دور آن کار در جهان بهر
زیکنیز ... تنش جلش بهر ...
چو با فیلقوس اندر آمد سخن
جزایمنت از رازهای کهن
بجنگ مبارک چو روز نفس
زمین برد و عماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید
ز مهد و بشستان حیبی اندر برید
ازان جوهر دید کاندازه کم
... بنشیبد جمری ...
گلی دید چون شمع بویی و نادیده گرد
بهاری بنازرده از باد و دم

نکویی که در تحفه از شکر بار
ز نقش هندوستان خورده بود
چو آهو بچین مشک پرورده بود
همه چینیان چین او را غلام
ازو برده چین زلف نقش بود دام
بری زلف تار زلف او خوش تر
شیری از لبان تنگ نوش تر

فرو ریخته چون ابر آفتاب
ازان مشک تر زان گل بیخته
همه از سنبل سنبل و تحفه
بدان کوته کند هر رنگ او
چو مشک سیه خال هندوی او
شکر زو کند [illegible]
[illegible] سنبل بهار
ز [illegible] هندوان [illegible]
سر زلف [illegible] راه هندوان [illegible]
ز هندوستان [illegible] بنام
ز هندو که تیر کمان [illegible] بنام
ز هند [illegible] دل [illegible] هندو تمام
بدر [illegible] هندوی کوی او

پری پیکری چون بت آراسته | پری و بت آرا هندوان خاسته



دهن تنگ و سر کرده برد فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

ز روی زنخ هندوی او
نه رو سیان کرده هندو [illegible]
شکر خنده دهن چون [illegible]
لطیف چون [illegible] ازان [illegible]
بکاری [illegible] ازان لب [illegible]
سهی [illegible] بیرون [illegible]
بدین [illegible] ازین [illegible]
عروسی [illegible]

با کنیزان

بآیین اسحاق فرخ نبا
گزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی برو بست شاه
پس آنگه مهندس را بدو داد راه

بنزل سپهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت
بلنکینه خرگاه و زرینه طشت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازو هر یکی در جواهر غریق

ز حبشی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کآرد خرد در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه بکر عروس

بیاسود کان لعل بت نغز بود
همه مغز پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشت آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی
همایی برآشفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون زین جهان گنج فتح
دران جنبش از دولت ارزمند فتح
فرستاد ز آموزگاران کسی
باصطرلاب شد انجم سنج او
نبشت از انجم طالعی بود بختیار او
ز پیروزی اختر بسی بینش سواد او
که کار از جهان شد بسندیدن
که کار از جهان شد و دل دوستان
که باشد مراد او دل خرم
ز بیشی جوانمردی کس بدان بیم
چو شد دولت یار دولت ازو
ز فتح و ظفر بیشتر سوی اوی دور
ز فتح و ظفر بهر آن ماه دور
خدا یار باد و بر ... بیم
بنیروی از انجا جم ...
نکو کار بر کام خویش آیدیم
توئی نایب من بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا بدریای روم
چه ارزد به پیروزی آوازه ده
رقم خورده خسرو بآوازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن
دعا خواه و دولت ده و داد کن
نوشت اینچنین نامه از هر دری
فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرامی بمهد زرنگار
برآراست تا شهر یونان دیار

گزارنده را انجمن جست حال
بپرده چنین [illegible] بر جمال
جریده که با فوز فوزان بداد
ز [illegible] هزار فرسنگ زاد
گزارش شده این نامه نغز را
گزارش کنان مر سخن مغز را
[illegible] میر سردار [illegible]
[illegible] تیماری [illegible]

سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرد بیش
بآیین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را بر زمین کرد جای | نمودش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا وصیت نبشت | که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد | ز پیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه | سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان فرد | بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان | که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

آمدن سکندر از هندوستان بممالک چین و نشستن بفیروزی

سعادت بما روی بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز

که چون شاه فارغ شد از کار [illegible]
یکی رای میکرد و کرد رای [illegible]
روان کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش کرد ملک [illegible]
چو شد تیغ زر بر کشید از نیام
[illegible]
[illegible] ارایش داد
همه ملک را [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
وز انجا بدریا [illegible]
گر آن خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد با قضای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه از خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کشندش شکار
هر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی
چو بگذشت یابان چین در کوه و دشت | بآبادی آمد بویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سبزه بر سینه کشید
هر پیچ کامی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ | درختان بار آور و سبز شاخ

[illegible]

همان لشکرش تیز بر یک رکاب [illegible]
بتدبیر جنگ [illegible] ور در [illegible]
شهنشه فرود آمد از بارگی
شده چون زنان گرد هم بر زنی
ز سودای آن شیر [illegible] هندو زنی
[illegible] در حصار او فتاد
[illegible] حصاری نگار او فتاد

هوایی خوش و راه بی خار بود | دگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر | جهنده هزبر شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین | ببرد آخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف | بسی آهو افکند با نافه ناف
ادیم گوزن آن زمین تا بسر | زمینگان نگشته چون گاو زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرده صحرای چین از پلنگ
بنخجیر کردن در آن صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد راه

بجنبید تا روز شد از رکاب
چو خاتون بیغا بحیل [illegible]
ز خرگاه [illegible]
جهانی چو هندو برون [illegible]
چو بیغا دو [illegible] از روی [illegible]
[illegible] شهنشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نکرکش

تکرکش زمین را اژدها کند | هلاک نهنگان دریا کند
سیه اژدهایی که در هیچ بوم | نیامد چو او تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست | سیه پوشی زنگ ز افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هند و سند باج را
چو فارغ شد از غارت نوبیان | کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا در آید ز جای | ندارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس | که بود از جهانان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خطا از خون نبشت | که در مرزها خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی ز سنجاب و فرغانه را | دگر مرزبانان فرزانه را
ز جرجیر و از جاج از و کاشغر | بسی پهلوان جو اندر زرین کمر
چو عقد سپه در آموده شد | دل خان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای

سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جا که رونق انگیز کار
بنخجیر در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ
شکیبا شود چون رسد وقت جنگ

همه ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست و اندک سخن
گه از راستی رست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

بناهد باز ده بیگاه و گاه
نفقند سید بر دا یزد پناه

چو بر زین کشد سرو آزاد را
برآسی کی پیل افگند باد را

هم آن بود او گر بود زنده پیل
کم از قطره باشد بر او رود نیل

جهان را بنام کسی کن ...
فروزنده در لشکر تیغ زن
زبی لشکر آرای و لشکر شکن
بمنزل ز بیشه از ... تو نخجیر
نگر از صعیف و بیچاره
فراخ از فلک بار کرد ار خطاه
باندازه خود چو باید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی

چو بیند نوازش بهر بس کسی
خزینه بخشیدن ...
لطف بید و بود و داد دادن ...
بجواهر... کان ... شنود
بجای ... زار و ... و رنج

چو بخشش کند ره نماید بگنج
چو بخشش پناه آرد او بازرنج
سزد بنده سیمی که نقره بهان است او
بر او آفرین کافرین نقش ازوست
جهان از نمود او ارزنده است
نگارنده او نقش بستن طراز
چو کلک از بس نامه پرداخته
سخن از زبان با نشاید رسید
سخن از زبان شه سکندر جز او دوست
که این نامه بر سکندر ایرانست
بخاقان که بادا بلند کبود
نگهبان دارای چین بی درود
ز ما باد بر جان خاقان درود
جهان دار چین ز خرد و هوش جنین
که چون ما درین بوم و بر آمدیم
به رخنه ز ایران زمین آمدیم
بمهمان جهان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری
کنیم میهمانرا پرستش گری
به شهنشاه گر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
نه آن آفتابیم کز ایمن از راه
ز مشرق بمغرب کشیم سپاه
بمهمان پیری کرم تیغ
برادرم بجز ابر بارکان بی دریغ
الف عرض عزم چین ساختیم
ز مشرق بمغرب علم تاختیم

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه بخندید که نخجیر خام / بپای خود آید به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن زآفرین برگرفت

نامه نوشتن سکندر بجانب خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائیکه امید و آرام ازوست / دل هر بیننده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما

زیابین که آفتاب بلند | سوی جلو کاهش رسانم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | نگارم بچین با سمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من | بپیچان سر از خط فرمان من
اگر هیچی از من برای و هوش | به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند | که بر پای دستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانه بیزدی بخت | بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید دون بیاید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | ز بیگانه آنجا نپرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود

مرا خود همه در دریایی است | غلامان چینی و یغمایی است
که یغما و چین این ایمانم بدست | بیغمای چین آن بپایم نشست
[illegible]
بمن بر آمدن ز آسمان بر زمین | بپی هم از ملک ایران بچین
چه داری نوای ترک چین دریغ | که با باد صرصر کشی چراغ
[illegible]

[illegible]

ببرند ز نخجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
به نیروی منقار پیکان تیز | کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنیست | گرانجا منی گرز ما صد منیست
اگر چرخ و شصت میران بود | همه تاج این پشت گیران بود
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
چو بر دوده دود من در گذشت | اگر نفتش چین بود شد دود دشت
ز بهمن و آذرم چون بگذرم | مبادا که از ناکس آبی خورم
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم ز شمشیر گرد
اگر کوه باشد بجوشن تنش | بر لگارا ز آهن بپوشانمش
بهم نحکی پیل اشکنم | شه پیلتن بلکه پیل افگنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بنخچیر در آید بکار | کند ماهیانرا ز مرغان شکار

نهنگ از نهیبم بدریا بجنگ
مرا از دو بیم و در بیم از پلنگ
پلنگان ز پیکان آن تیغ آهنگ [illegible]
بپیچان ز جوشن به تیغ آن [illegible]
[illegible] که پیران دو بیم از [illegible]
[illegible] دو پیغمبر ز دو بیم [illegible]
که پیکان و دو کین [illegible]
[illegible] بکین [illegible] کین
جهان را ز مهر با این پلنگ
نوی هر [illegible] نهنگ
اگر کوه البرز [illegible] بچنگ
ز دریای من بر دو آید بچنگ
نه پیمی [illegible] شمشیر [illegible]
نهنگ و [illegible] و آن از دها
من آن تیغ و آن ازدها
کند گر نهیبست دریا بجوش
بر زور تو آن تیغ و آن ازدها
چه دیده من تاج ازدها
گرانی [illegible]
دل از سر [illegible] بر آزادوم
در آتش [illegible] بر آزادوم
[illegible] آزمودم ترا
ببین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی [illegible] کینه بودم
چو جور [illegible] از خاک چین بگذرم
دگر ز درد [illegible] ز اره کین
همه خاک چین ابر پای پیلتن
چو نام تو بجهانی [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوش است از ابر سیلاب ریز

زباندان یکی مرد فرم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاده چون نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از تختگاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک عنش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی بر وست شاه
که بر رشته زند یا شود نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تا آورد
سر چاره در زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بمن تا برآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه دردمندها بدوست

نگارش کردن خاقان در جواب سکندر

رقیبا منا خیز در پیش کن
تو شو تیز اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفتگوی کسی
مرا گفتگو هست با خود بسی

خطا گفتم ای بی تحفه رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در است تحمل چه سلطان نشست
بگو خواجه خانه در خانه نیست

بنام سخن کامرانی کنند
تماشای گنج نظامی کنند

که پاکان گوهر شنودم نشست
کرایه خریداری از دور دست

در یار بر روی کسی در مبند
که در بستن در بود ناپسند

در خانه بگشای و آمی بزن
چو مهمان در آید در آمی بزن

خبر یافته

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه
خداوند زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانان نواز
[illegible] سپهر
علم بخش دانش [illegible]
[illegible] دانش پذیر
قلم در کش [illegible] جنبش پذیر
روان بخش جنبش [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
سکونت ده [illegible]
[illegible]
رسانند [illegible]
[illegible] خاموش [illegible]

رونده چنان اژدهای ز روم	خبر یافت کامد دران مرز و بوم
دران کار حیران فرو مانده بود	همان نامه شاه برخوانده بود
سر رشته کار خود باز جست	باندیشه پاک و رای درست
که بیشاق شه را نویسد جواب	نخستین چنین دید رای صواب
نویسنده چینی آرد فراز	بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
سخن را در و پایه دارد نگاه	جوابی نویسد سزاوار شاه
پراکند مشک سیه بر حریر	ز نوک قلم دست چابک دبیر
که در مغز مردم نماید شکیب	سخنهای پرورده دلفریب
عتابی که در صلح یاری دهد	حفاظی که امیدواری دهد
فریبی که نرمی دهد سنگ را	فسونی که بندد در جنگ را
دری در تواضع دری در ستیز	زبان بندهای چو پیکان تیز
بمن ده که بر رسم ره خانه گو	بیا ساقی آن جام مستانه گو
چو من خویشتن را فراموش کن	ازان باده ام مست و مدهوش کن

کسی را [illegible] اندیشه نیست
بجز نیستی [illegible]
خداوند مطلق [illegible]
پس از آفرین جهان آفرین
[illegible]
سخن را [illegible]
[illegible] شهریار
که باد آفرین بر [illegible]
بر آن شه که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ایران و توران [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در قفاست — فسانه درازست و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی حلقه گوش — یکی دیگرم من بشندی بگوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک است و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس — فزونتر کند بیش یزدان سپاس
چو ازدم من نعمتی بر فزود — سپاس از دم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج — گزین به نداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز — که هرجا که آری تو لشکر فراز
فرستی تهی چند را از اهل روم — بیازار کالای دران مرز و بوم

ساقی بیا برگی آن بزم را
که چون اژدها سر برآرد بتیغ
ز خم چو چندین بهر کرد و یک تیغ
ندارد نعیم لطف نعمت نگاه
بوزند و پرویز بلکه جاه
طلبکار مشک بر از گرم و سرد
بران تا خرد از انجمن باید چرد
چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن
نشاید ز من توشه پرداختن
ولیکن اسیری به زرفشانی چند
که این مرد وانع آوردن
سمن سینیی چینیان را ز ره
سمن سینیی پرز سیمین درر
که افکند را بر جو پیشتر
قوی دل منکو هم ...
که حکمت خدا بر کسی از تنفر
خردمند آن نیست گز ...
سنند با خداوند وندوندان شیر
...

همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوقی سیب آخانه رس / ولی خوشش نیاید بدان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکار کاز الکن یاوری / که پرسند فردا ز تو داوری

نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی

چنان کز هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنکو بگردد ز تدبیر کار / بگردد برو گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز ما هر یک اسکندرست

مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم بیک جنبش از کوه گرد

حسابی که خاقان در اندیختی
بفرمان او کار آن ساختی

دران کارزان کاردان رای جست
که در کار رها داشت رای درست

که چون فرم آرم این داوری بسیج
چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین
باین چین که آمد برابروی چین

وگر در ستیزش مدارا کنیم
زبونی بخود آشکارا کنیم

ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو
که تندی بود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت
زبون گشتن از کار دور آیدت

جهانداری آمد چنین زورمند
در دوستی را بر و در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت

چه بند آشتی کار نازیست این
همه نکته کار سازیست این

بدینگونه کار خدایی بود
خصومت خداآزمایی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب
نه البرز را کرد باید خراب

چو مقبل گرانی بسی از گوش
طلب بجز زنش برزدن از درفش

که افکندن مقبلان هست عجز
میاویز با مقبل ای نیکمرد

نه با مقبلان دشمنی ساختن
نه اقبال ازشان بر انداختن

بدولت خدایان در آرد شکست
بپرهیزه تو از ره سپهر بلند

بیکدم همه کینش با او بساز
که پیکان اینجا نماند دراز

زمین لشکر بر تکیه بخت
که چون بخت بر گردد از دور سخت

بکلی کان زنی بر ستون سرای
گل افشان ازان تیغ بنیاد بی

درستی بود جهان از خون
دلی ز آنچه بود بیازار دون

دران کوشش کسی که افزون بیاه
بازم هر که بود بر بیعت براه

نبازم که ازو نقش بر بیس
چنین ار همه چین از آسیب

که این از دو با بود راجع ... بود
نبیند کرسی گنبد لاجورد

بسی جامه می گسترد بی بهر
نه از جان چو زنجیر ... بیست

علی محیط ... بکار بی سگی
درین باره ... کار بی سگی

همه آن بیشتر ... بایدی سکی

طرفدار چین

بفرمان شه این سخنگوی مرد
نشست و نشان شده را سجده کرد
[illegible] برسم زنند
[illegible] بنشین و در بر زنند
زبیکار آن حلقه شد هوش [illegible]
دران حلقه چون نقطه [illegible]
اشارت چنان آمد از شهریار
[illegible]
که بنمای [illegible] تیغ
[illegible] در آرد بتیغ
[illegible] ایران و روم
[illegible]
[illegible]
ز شهر ختن تا بافضای چین
بفرمان او باد یکسر زمین
جهانبانی دربار گاهت مباد
سریر جهانبانی بی پا مباد
نهفته [illegible] دربار من
گر آن در [illegible] گفتار من
فرستنده من چنین [illegible]
که خاقان [illegible]
نباشد کسی از [illegible] پیش او
جز او [illegible] بیش او
اگر [illegible] بجا بود و در نهفت
[illegible] پوشیده گفت

طرفدار چین چون دران داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
ازین چاره‌ها کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
به بیند جهانداری شاه را | همان سرافرازان درگاه را
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین برسم رسولان نزد سکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن
بدان شکل که شاه عالم شتافت | بدان سان که بارش کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی برآراست چست | بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد به پیغام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشانند جای | سخنها ز مهر آرد بجای

نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خاقان چینی
ملک باز خانی در انجای خویش
همه خاصگان پیش در تاختند
سرای انگه از خلق پرداختند
کشیدند در زیر زنجیر زر
همان با عدن ابر زرین کمر

شه از خلوتی آنچنان خواستن | شکوهید در خلوت آراستن



بفرمود گرز زرکی پای بند | نهادند بر پای سرو بلند

بگفتا سخن را اگر برگشای
بفرمان سه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت
سرآغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ
[illegible]
دخت با دو چون گل ز آتش فروخته
[illegible]
جهان از تو [illegible]
ببین فلک زیر نام تو باد
همه کام و دولت ز اختر بار
ازین گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک

سکندر ز گستاخی کار او | بپیچید و نشمرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی زیبا و زشت
شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب | ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بران داشتت | که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از تند شیر
جوابش چنین داد خاقان چین | که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه | که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من با گرفته در آیم ز در | نبرّد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز | که از دو دندان نماید گراز

چو دندان گرازان کمر دون زنید | بگردن کشند خون دندان شیر
زمین چون دل آن شاه گوهر بنیست | چو ایمن دیدی نشد زمین دور
... جنید ان تعود | ... من ز دندان تعود
... من با بلندی ... | چو من ز تیغ ...
کجا دارم اندیشهٔ تیغ و تخت | ... نکردم
دگر کان چنان ... | ... ایزد ...
که بر من گزند ... | ... من تا تخت
تو آورده ... | سپهر ...
مرا با تو ... | ... نشد
خصومت کسی ...

بدین عهد دادم ... | چو من مهربانی نمایم ...
برد ... | دگر ...
... بزرگ | غریبی بود عذر خواه بزرگ
نوازنده تر زان شه ... | که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را اسیر ... | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بر استواری عدل شاه آمدم
گرشت و جهان ... داد و داد | خدایش بهر کار زان یار و بخت

ازان چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل بر زبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش
چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود
چو گستاخی آمد بباید نمود

بنا هنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو
که بینم رضای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام هست
وزین جنبش آغاز و انجام چیست

کرم دسترس باشد از زر و کار
کنم بر غرض شاه را کامکار

گر آن کام نگشاید از دست من
همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن خنگ را تیر و تیغ

گهر چون به آسانی آید به چنگ
به سختی چه باید بر افشاند سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور
ز فرمانبری نیست این بنده دور

بچین بر قبا بسته حسن مبین
بنای ترا گو ز چین مبارک

زبادت شود بنده بس جاه [illegible]
زبانی نبارد که در ملک شاه

درم نام خیزد غلامیت شوم
بپرازنده فرمان برت شوم

بخشش من جای آبای من
دگر گه زمین را ازین جای من

ز چندین غلامان گنجور ها
بمن بر چنین نیز چین ها

گرفتار چین کی بود دین پناه
ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
[illegible]

[illegible]

ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش

جوازی بمن عبره هفت سال
دگر عبرها بر تو گردد حلال

نویسنده فرهنگ را ساز داد
جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند باج
بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش سالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل بار
بیا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
بیک ساله دخل از تو کردم بسند

چو سالار زیرکان زر سالار دهر
بدین خرمی گشت فیروز بهر

ببوسید خاک در شاه رفت
پس از رفتن خاک شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای
بیارد که پیروزیش باد از خدای

بچین بر نهادی فرستم بتخت
خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کنم دخل یکساله پیش
مرا بر نگیرد شه از جای خویش

چو تقویم بازو کند خط شاه
زند بر سر نوبتش دار سر نگاه

دهم خط خود را زمین شاه را
که فرمان او نیست بیراه را

بر آن نسخه پیمان ز بیتان بیی
که در عهد او بی نیاز بیسی

خجسته بنیکی بیاراسته
همه بخشش از دست او خواسته

کنند از ره و رسم دانان بار
نظر سوی شه ناز و اسرار کار

کنند از بی فر و پیرایه دار
زنند از سرش باج و پیمان گزار

شمار سرش تاج و گنجش نثار
شنیدن که خاقان زنیرو نهار

ببستن که چون بر گشته
خرامان چو خندان و شادی کنان

در آمد بمجلس طرب شد روان
بیا ساقی از من مرا وارهان

کز آتش و گردم بر دوستان
می ده مرا تا ز هوشم برد

غم دی و فردا ز گوشم برد

آمدن خاقان از بنگاه بمجلس دیدار اسکندر

چو سلطان شب خیمه زد بر کرانه
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان کرد رخ از فراز
که هندوی من گاو بهای نماز

سکندر منش کرده بر باده تیز
زمین کرده یاقوت را جرعه ریز

نشسته از که شام تا صبحدم
روان کرده بر جای جم جام جم

خنک ریخته بر گذرگاه آب
فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس
نه یارای لشکر نه پروای پاس

صبوح ملوکانه تا صبح رانده
همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته بر چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیدبانی پگاه
که غافل چرایی بگشت یکباره شاه

رسید آنک از دور خاقان چین
بدانسان که لرزد ز بیمش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس های پیلان که دارد به راه
شکن کرد بر روی خورشید ماه

سپاهی که گر بازجوید بسی
نبیند بیکجای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته
چو دریای آهن شد انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل
زمانا با دو منیت بیش از دو میل

بفرمود تا کوس رویین زنند
به بارو بر از چینیان چین زنند

که لشکر دو چندان او را درست
به پیرامش خاقان کمر بست چست

برآراست لشکر بر اسم نبرد
نشست از بر باره ره نورد

فرود آمد از تخت شاهنشهی
چو زین شد عمل یافت از آگهی

برآراست لشکر چو کوه بلند
به شمشیر و گرز و کمان و کمند

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برآهنگ با ساقه زین و تیغ
سپه را برآورد گردی چو میغ

برآورده گردی ز ... قلبگاه
برون آمد از موکب قلبگاه

به آواز گفتا که ای سر نشان
همه ... کار ... من

بدارد نهان آن ... جبینی نشیند

سکندر چو آوازه بشنید ...
قبای ... آهن بچین درکشید

برون آمد از ... چنگ ...
ز ... چند پیل ... بند

بفرمان ... سرکشان ...
... جنین ... جنگ ...
... نهان ... پگاه

سخن زان

ز جوهر که بر تیغ یاقوت ریز

ازینسان زمین در سخن گفت مست
چو نوبت بمیر نوش و بمیر نشست
سپهدار چین گفت کای شاه زیب
بهیچم اگر گردن افراختی
بیان بنیان تو ای بیر بود
بپیغمبری ای بیان درست
چو بنشستم بر تخت نصرت بنو
بنند بر مرسیان دید مقصود من
ازین جنبش آن بود مقصود من
که تو نیز بپذیری از عهد من
بیامی که من باخبر پیشتر ماه
که بر پیچ ... انجمن ... شاه
ز ترکی ... جو دود و ... دود
بر تا بر قوم از خیل یاجوج

سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس از آنچنان آشتی — ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی حسن اول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مراد دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که هر شماکین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بخنجر ز یاجوج پولادخای — سکندر چو سد سکندر ز جای
تذرو دلی که بروی سر آید جهان — بنخجیر و شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سیمرغ را ساز داد — بتنجک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه — وگر پوز زین آری بندم گره

بیاین بار زو لشکر بینی چو کوه
ز جوش شنزه دریا بیامم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری کند
زمین بر سی اسمان چاره سنت
ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزه نه امروز بر درخت
فلک میلبند شاه را یاوری
مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از تخت زر
سوی قصر شد رفت چون تیره شب
جهانگیر دیدگان حرف عذرخواه
بیاکرد عزت با او راه

سلاح از تن خویش بر ریختند
به داد و ستد در هم آمیختند

دو لشکرشکن را یکی گشت رای
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای

حصومت شد از خانها ناپی
چو شد شه ز خان خاقان ری

به کار درستی آن دو صف یک دلیر
جز این نیز هم کرد او یار قم

ز بهرش یکی مرکبی در کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید



چو از بارگی کامرانیش داد
به هر پهلوی پهلوانیش داد

سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستاد ترکی سوی شهریار

کزو درگه نشستن شه را تمام
کفایت شد از آن ترکان صبح و شام

همی بود با رود و می جام چنگ
بهاران نو بلبل سرا آرایشند

جوانی بخت سرو منتند
یکی جام بخشید کرد باده

بخوردند با یکدگر آزاده
به آزادی از خود بر آزاده

به آزادی آن ملک جان پرور او
به ساقی آن ملک جان پرور او را

بمی داده کردون چنان پرورده را
کنند عهد منبر پرده را

بعیش آر دولت این جهان افسرده

مناظره کردن چینیان با رومیان

یکی روز جم شد از نو بهار
کشنده ز رنگ نقش ریزی ار رو نگار

مناظره کردن چینیان با رومیان در صنعت گری پیش اسکندر [illegible]

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و چین و ز زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بهی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای نازو نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرک منش کیست اندر جهان
که ز رخنه هر کشور از دهر کیست / هر کشور از پیشها هر چیست
نمودند هر یک ز گفتار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت خود آمدست اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بربر دم شوربخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار

ببینند کز هر دو پیکر کدام
نوا بیش دارد چو گردد تمام
ببینید از آن هر دو بینش یکیست
بکه دیدت دعوی کاینه کیست
چو زان کار گردند پرداخته
حجابی از میان بر گرفتند تخت
نشستند صورتگران در نهفت
دران جفته طاق چون طاق جفت
همه مدت از کار پرداختند
حجاب از میان ابرو انداختند
یکی بود نقش و یکی بود تار
تفاوت نبود هیچ نقش از نگار
عجب ماند بیننده
بحیرت فرو ماند بیننده کی
که چون کرده اند این دو صورت نگار
دو از زنگ را ابر یکسان نگار
میان دو پیکر چو پیوست ماه
دران دور این کرد بس نوبها
بز تنت چنبر ابا یک کرسیان
نی پرده ور پرده ار ایشان
بسی از ایشان در نظر باز جست
نه صورت حال بروی درست
بی دریا بنی یکی و زنی بود
که این می بپذیرفت و آن می نمود
چو از روز دیدن چو بی فرز را
بپرسید ار ابای نقش گر و از زرا

درستی طلب کرد چندان شناخت
که آن نقش سررشته را باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی گرد در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد دگر رو فراخ

رقمهای رومی نشد زآب رنگ
بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل میساختند
میانه حجابی برانداختند

بصورتگری بود رومی بپای
بصیقل همی کرد چینی برای

هر آن نقش کان خفته گیرنده شد
با فروزش آینه پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از نظر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت مانی نقاش با چینیان بصنعت صورتگری

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد بپیغمبری

چو از چینیان چین خبر یافتند
بر آن راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

کند از [illegible] کمال درست
برانگیخت موجی ازان [illegible]

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن [illegible]

همان سبزه کو بر لب حوض رست
[illegible] در آن راه بنشست چست

سوی حوض شد [illegible] سرافراز
[illegible] کوزه ز چنگش [illegible]

چو زد کوزه را بر سر حوض سنگ
[illegible]

سفالین بدان حوض [illegible]
[illegible]

بدانست مانی که در راه او
ز صنعت چه کردند چینیان چاه او

بر آن حوض [illegible] بنمود زیب
برآورد کلکی بآئین و زیب

قلم زد بر آن حوض [illegible] فریب
نگارید زان کلک فرمان پذیر

سگی مرده بر روی آن آبگیر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بچو در خار

چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که ماهی دران آب دُر دوز باش
زبس جادوئیهای فرهنگ او / بدو بگرویدند وا زرنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن تا کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود و آتش فروز
زبان تا زبان مهرشان می فزود / هم آنرا هم اینرا جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم بیش بارد فلک یابی هیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکبت کُند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و پیرایش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربست خاقان بفرمانبری / بگوش اندرون حلقه چاکری

بدین مهر ورزی که امید بند [illegible]
اگر چه بملک و نشست بالا نشین [illegible]
زبان تا زبان [illegible]
[illegible]
بهان دعوی [illegible]
شد آن گرد با جنبیان [illegible]
که باران [illegible] بغداد و روم
[illegible]
یا ساقی [illegible]

یکی روز کرد از جهان اختیار
بانداره پایهٔ کار خویش
کنم بزمشاهی شاهانه پیش
جهان در سم مرکب اندازدش
چو آید بمهمانی سازوکش
کنم نزد او هر چه آرزو شدن
بشد روز خاقان در آن کرد دم

سرشکی که از صرف پالودگی | فروشوید از دامن آلودگی

مهمان کردن خاقان چین سلطان سکندر را و پیشکش دادن

بکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساغری چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن ست | همه خلق عالم بفرمان تست
بجوز چیزی از مال و چیزی بده | ز هر کس آن نیز چیزی بنه
مجوز حمله تر سم که دیر آیستی | بهر آن نه سر بد بود هستی
در خرج بر خود جهان بر مبند | که کردی زنا خوردنش دردمند
چنان نیز بکشیر مبر دانکنج | که آئی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فروتر کنی | بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش کن نقشبند | چنین نقش برزد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه جهان گشت پر | که چین را ابر آمود دامن بدر

و روز دگر چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران بر و شیر هشت
جهان از می و میوهٔ خوشگوار
برآراست مهمانیی شاهوار
که هیچ آرزو نی کم ... نبود
که یک یک از آن ...
که ...
که رضوان ...
زینت ...
بیاد ...

طرائف ...
سمی آورد ...

زمین داد

زمین داد بوسه به آیین خویش
فزود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر لطف شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را به افسر گرامی کند
بدین سربلندیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او
بر افزون نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه به یکبارگی
بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
روا رو برآمد به چرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آبحیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست
بخدمت کمر بست و بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین بشد خاک زرد

دران ارزده کاره فرخار و چین
بهم دوازده معاملین بهمین
فرو ریخته نانه ز زر کی فراخ
چه بس کز نراز برآرد برون شاخ
بمنجی صفت ابر در جوی فراخ
ازان باده خواران سرخوش شدند
بصحبت نبیذ باده نادره
بفغفور هر سو بیاراستند
ز طرازی چینی ز ترکان چگل
ستاره بجنبش ز مه برکشید
نشسته بر آن بزم شاهی بهم
غریب نوازان شنیدن گران
نوازنده خنیاگران شکرف
بقانون نوازان برآورده غرو
بریشم نوازان شعری سرود
بگردون برآورده آواز رود
سرابیزکان ده به یک
زبس نغمه داده نوازنده کی
عنان بای کوبان گشته زباد
معلق زنان از رقص چون گردباد
زیونانیان ارغنون زن بسی
برآورده هوش از دل هر کسی
گره بسته رومی و چینی بهم
برآورده از زیر و از بم علم
نوای بلند و چغانه و چنگ
برون رفته لحن از فراخی زمین

بتخت از جواهر در آمد نگار ز درّاعه درج گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس بتری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها هم از مشک چین بادیه انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاور سمندان ختلی خرام همه تازه پیکر همه تیز گام

یکی کاروان حمله شاهین و باز بحرغ و کلنگ افکن تیز باز

چهل پیل با تخت و برگستوان بلند و قوی پشت و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل کنیزان که در پرده آرند میل

چو نزل چنین پیش مهمان رسید جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده ختلی فش و دم سیاه تکاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی نشسته از او بویه بی آگهی

بانگ برسن از آسمان کم بود صبا مرد میدان او هم بود

بگردندگی کینش گردباد بچابکروی بارش دیو زاد

بدریا دراز ماهیان تیز تر بصحرا از مرغان ببالش تمام

بگرمی چو آتش بنرمی چو آب بتن زرده از آهوان در تک و تاب

چنان رفته آمد بناوردگاه که وا ماند از و وهم در نیم راه

فرس از رخ افکنده در وقت شور فکنده فرس پیش او وقت زور

چو وهم از همه سو مطلق خرام جوانان بتک زو فتیتن تمام

سمندی نکو هم سمندر روش سمندر وشی گانی سکندر منش

سمند روشی تیز نو بو یده ام شکاری تیکی پای تیغ تیزیان

زنوا تیغ فتنه تیزیاب چو دوران تیز تیزیان تیز بال

شدن جو ان چنو ب ... آمدن چون شمال

عقابان بعولا و دو جیب ... ارو

عقابان ابیح جاید زده ... کردن

نبی تیغ در کرد عقاب ... افکنت بگین

عقابین چنگ عقاب ... ها

بیم پیش حیوان ... بر آن بگین

غضبناک

ازان دلکشان کرده غمزه تیز
بدان دلکشان کرده صد دل اسیر
همی جو دری از لطف اندام وی
ز لطفش پدید آمدی خرمی
هزار آفرین بر چنان دلبری
که بر روی زیبایان ازان برتری
ز [illegible] کسی کز نشاطش حبی
ز تدبیر کس [illegible] بی نیاز
ز خشمش [illegible] نیست او را زبان
ز گفتش که [illegible] نیست اندر جهان
عنانش مرا او چمن [illegible]
ابا بنده خطرازان بلند
[illegible] این بنده شد سر بلند
[illegible] لطف این [illegible]
که این [illegible]

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفرینش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکر لب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل و گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کآب ازو میچکید | بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشکناب | که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | شبگل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته | بر و طوق از غبغب آویخته
مدان طوق و گوی آن پریچهر گوی | زره طوق برده ز خورشید گوی

عزیز [illegible] ده و یاد [illegible]
نکس [illegible] چنین [illegible] نشست
ز مرغی چنین [illegible] بدست
بگفتن چه حاجت که [illegible] کار
مه [illegible] چو در [illegible] انتظار
کنیزی چنین [illegible] خوار نیست
که در [illegible] [illegible] یار نیست
به صحبت درون [illegible]
که [illegible] [illegible]
[illegible] در [illegible] [illegible]
که [illegible] در [illegible] [illegible]
دم روز [illegible] وقت برد
[illegible] [illegible] [illegible] و

به چهره زنی کز خاقان چین
بپرورد او تا وارد من نازنین

به رونق بی گشت چون روزگار
سوی باز گشتن به پیکر نگار

دگر باره شه رامش انگیز بی
شادی همی بود در رود و می

به رود و می و باده دل نواز
همی بود روز رقی و دریموز ناز

سه دیگر خوش آوازی و رنگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و زار | بخسپند بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی از آن دلارام جست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | شنید رفت چندان ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود
زن سیمتن گرچه رویین تن است | ز نرمی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار | زنان را به مردی نبید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خان (خوان خوردن) خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد | براهش در بارگه برگشاد

از آنجا که شه را بیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهر بند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
وزو در بجست بر گل زلفی گلاب

ز شرمی بر آورد گردان شده
بر زنده جان

یکی بود چون باغ بر جان پاک
سمن روی و نسرین چو ... بر بنات

زن پارسی آورد سوی نبرد
بیاورد زان گوی باد

سکندر که از خسروان گوی برد
ز شیرین فن نو

عنان زان ابجد ... شکن
در آمد ... ساز شکوه

زمین بس بالا ... ساز شکسته
علم برکشیدند سرور

پدید آمد از و ... بر
پس انگه ... بنهاد

زنگ ... چو ... تن
به پایان ... باز بر

به صحرای چین ... بر
زمین ... ...

سه چیز داده

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آمد فرود
بران موج صد جا پل الا فزود
نشستن بهران جا بجا [illegible]
مهیا سرا پرده خسروی
[illegible]
ز بس نقش شیبای گوهر نگار
سرشت ارم گشت جیحون کنار
چو باغ ارم ماوراء النهر دید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه چون درآمد بعرض شمار
گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طغاوین زنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ
بخز بین زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه
بقلب اندرون شاه دریاشکوه
سپه گرد برگرد دریا چو کوه
هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص
چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان چو شده چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز
باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی از ترک بدرود کرد
بآب تره روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیدم چنین کز که آباد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم
که آمد شهنشه ز بنگاه بوم
بهر شهر از فتح [illegible] شاه
بشارت رسانان برکشت در راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

می کا بی روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از رسیدن لشکر روس در بردع و بردن نوشابه

جهان کرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آراستی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بآن کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد بادرنگ خویش

دران پاره زر و نوار زن
بجو امنز کان ارمغانی دهد
چه از زر و نو ز نزکانی دهد
گذر تا ره نان پاره هم بسی
بنج زمین بوس جز و کی
عنانم به از بسیما نوکند
برو بنگ آن عالمک سب کرد
بران حال نوش او برین بکرد
در ین پرده هم فرت ابرنه
بدان رنتش هان جرابن بتشر
دو ای کر سالار انکی زنبود
به بره وی تنه کردن او ز نبود
دو وال کمر بسته بر جای شاه
سپی کرد از آفاق بیوراه
در آمد برین ناه بنیاد سکال
بنالید با شنکوس از زوال
که فرمایش یا نزبید از دوش
که از جمعید انجان نشتد برآرام
سکن کند از بکنده اراد
خلالی بنا بهار از بهجوار
سنند روی ذوی ز ابلالان بزرگ
بنهید ان در آورده بعیان بهار
به ستیزان بار بست برفت
تعب و الکها سوی در بانی
خروخ برو جز اراده بسید
دران لفعه سرکهن بهار رود

شتابنده چون کرکس تیز پر
کرفتار مانند خفتند و دون نارنج
همه زر بار شد چون کرک و شیر
بخواری دلیر و بی رنج
ز روی سبک بیشی بی کره و
که جدی بود بی کی این آزادی
اگر از بدی بی بار کوه بود
اکر از ان عمان سر آن بود
بهر جا که بینی یکی کنج
بودی بدان قفل آن چرخ زنان تیغ
جو برد با بر خزانه ار سند رنج
سبک بوقعیت از ان بر زند بال
نبیند او کردن از ان بر نبی بال
زبان از لکان درزن دوم فروز
نهفت چون درداران زرد و دوم فروز

بتاراج برد آن بر و بوم را	که ره بسته بادا آن پی شوم را
جز آن گنجهایی که نتوان شمرد	خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردی نماند	همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ماهی گرد رخت	دُر از درج بربود و دیبا ز تخت
همه ملک بر وی برانداختند	یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را	شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروس و کنیزی بجای	نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و لشکر بهم بر زدند	ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی	ازین بیگناهان بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند	زن و بچه اینجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه	خدایا دیاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین زور چند	بروم و با من رسانند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند	شتابنده زانسانکه بشتافتند

طمع در خزینه چنان زد قدم اوز
نبود زر شاهنشه از کفت داد
زنیرا در بر خانه و خفت باد
بریشان بشد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن دلاویز نیز
فرو برد سر طره و خشم کرد
وزان طره کی بر اورد باک
بفرمود خوان گفت و نان زشت
برادر دلست انگه در جان زشت
ازین گفته با تندی ابلهی
تو گفتی و باقی زمین نگری
پیمی که چون سر براه اوردم
چه سر باز خم بجاه اوردم

چو زین داستانم رسید آگهی
که مانم در آن مملکت چند گاه
به تخت من باز ماند تهی
بجنبش کرا بنده شد خصم من
سر زین من بس بود تخت من
بخصم بنایم از این بیم راه
نگیرم دم از کینه خواه
دو والی چو دید آن بزرگ فتی
مرا سوی مالک عجم بود در
بار شستگان را کرد و شارق
ز کوه گران تا به دریای ژرف
صبوری کنم تا بر آید مراد
درین چو بر دو شتم بر کواد

بدلهای دادن برآرم ز هوش | چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سگالنده از گور افکنی | که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را آورم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم
برافروزم از گوهر او رنگ را | در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای علم | نه از زهر دار و گیاهی علم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | شکم سنگ نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ برطاس آن اشکرم | ز روباه برطاس و به ترم
گر از گردش چرخ باشد امان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همان برده را باز جای آورم | ستاننده را زیر پای آورم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از پی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر | برون آرمش همچو موی از خمیر
بسختی در از چاره دل برمگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

ز تنگی
بر آسود از آن خشم و از
بمشک اندر عنبر آمیخت گرد
زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده برق تاب
که از نور او گشته افتاب
زباده دلم را برافروز تاب
که هم از تن و نیست دمه...

رفتن اسکندر از چین بدشت قفچاق

دو دیده را بنیم روز در طرف گاه
سمی ... بست و ... سیاه
بسمند ز ... بر وانه شمع
... بانجم ... سپ

فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را

گزارشگر فرش این سبز باغ
چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گوهر اندیشه انداختن

که جنبش در این کار چون آورم
کزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین بور بیجاده رنگ
ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
وزانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت
ز جیحون برآمد بیابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نمی‌بود در آب و خاک

در آن تاختن دیده بی‌خواب کرد
گذر در بیابان سقلاب کرد

بیابان همه خیل خفچاق دید
در و لعبتان سمن ساق دید

بچهره [illegible] بلعبت فریب
فروزان‌تر از ماه و وارسته زیب

همه تنگ چشمان [illegible] زیب
فرشته و دیدار ایشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ رویشان
[illegible]

[illegible]
[illegible] جهان [illegible] نقاب

[illegible]
[illegible]

در آن داوری [illegible] نکرد
کسی زین [illegible]

بر آن لعبتان [illegible] راه را
[illegible]

[illegible] آن قاعده [illegible]
پری پیکران دید چون سیم ناب

سپاهی همه تشنه زان جوی آب
ز خفچاق [illegible] اندیشه کرد

که زن زن بود پهلوان [illegible] مرد
یکی روز [illegible] با این کار داد

بزرگان خفچاق را بار داد
بسی [illegible] بنواختشان

بتشریف خود سر برافروختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت

که زن [illegible] پوشیده بهتر نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی

ندارد [illegible] شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود ‌ ‌ ‌ چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دلستانان شوریده گاه ‌ ‌ ‌ شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند ‌ ‌ ‌ که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم ‌ ‌ ‌ بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن بمیثاق نیست ‌ ‌ ‌ که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است ‌ ‌ ‌ در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به ‌ ‌ ‌ خیانت نه بر روی بر دیده به
دگر شاه را ناید از ما درشت ‌ ‌ ‌ چرا بایدش دید بر روی و پشت
عروسان ما را ببست این حصار ‌ ‌ ‌ که با حجله کس نگذارند کار
ز برقع مکن روی این خلق ریش ‌ ‌ ‌ تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیدها را نقاب ‌ ‌ ‌ نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر تنگ فرمان دهد ‌ ‌ ‌ ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
بشاه را جمله فرمانبریم ‌ ‌ ‌ ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری ‌ ‌ ‌ زبون شد زبانش بدان داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه ‌ ‌ ‌ نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز ‌ ‌ ‌ وزو چاره جویست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی ‌ ‌ ‌ دریغست از کس بپوشند روی
وبال است زان چشم بیگانه را ‌ ‌ ‌ چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازم که تا نرم خوئی کنند ‌ ‌ ‌ ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنان داد پاسخ بفرزانه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
که فرمان تیغ ار نیاید درست ‌ ‌ ‌ [illegible]
ز تعلیم [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
که افسانه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
بر آن زن که در روی [illegible] ‌ ‌ ‌ بجز روی او [illegible]
بشرطی که شاه از در [illegible] ‌ ‌ ‌ وزو [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
جهان دیده دانا [illegible] ‌ ‌ ‌ در [illegible] صنعت گری
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

بر و چادر

برو چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی رخ آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز خفچاق خاره پرست / چو صورتگر آن نقش خارا ببست
نگارنده را گفت شه کین نگار / برین سنگ دل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینند یابند هوش
خبر داد دانای هندی نخست / که خفچاق را دل چو سنگست سخت
اگرچه به سیم اند سنگین‌دل اند / بسنگین‌دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بنگرند رخ‌شان / ازو نرم گردد دل سخت‌شان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / که خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کآسمانیست آن / نگوییم رمزی نهانیست آن
بیامردی این طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی‌بند

هنوز آن طلسم [illegible]
در آن دشت [illegible]
[illegible]
[illegible] عقاب [illegible]
عقابان [illegible]
همه خیل خفچاق [illegible]
[illegible]
دوتا پیش آن نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
سواری که [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقابان [illegible] ز اوج بلند
نماند یکی موی زان [illegible]
زبیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم پیکران نقش [illegible]
[illegible]

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
[illegible]
[illegible]

بیا تا چنین دست باید کشید

بازگشتن از دشت قفچاق بروم

بر عزم جنگ و خبر یافتن روسیان از آمدن سکندر

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
وزین کان تاریک آهن تهی / گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیرکان
گزارنده شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
بجوئی چنان ساختش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان بند
چو پیکر برآمیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد بد خواهگاه / هزبر کین تیز کرد چنگ

جهانرا ز زینت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر باین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو بر که زند کوه را کوفته کند
دلیران شمشیرزن بیشمار

کشیده بگردون درود درکی
بجو انجم برآراست لشکری
ز انبوه گشته ازو تنگ راه
دران مرغزاران ملک با سپاه
فرود آمد آنجا بهنگام خواب
فراخی گلی بود نزدیک آب

بر و مرز اران همه تیغ تیز
سمند افکنان یلان ستیز
در آن نیزه‌های [illegible] ادراو تیز
غلامان حبشی [illegible]
ز رومی جهانی صد [illegible]
سکندر نه شد از آن [illegible] این
[illegible]

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بپیکار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا ز کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت | زمین از تیغ و زره در نوشت
سپاهی بحدی که لشکر شناس | باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزار از عدد بیش بود
باهن شده غرق حمله سیاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه
یلان حمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان | که از بانگ شان پیر گردد جوان
فرود آمدند از سر راه دور | دو فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مرد افکنانرا چه باک از عروس
چنین لشکر چون نه نادیده رنج | همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا بازدارند بار روسیان | چنین نازنینان و ناموسیان

[illegible]

بنگر که آتش بتر بی سر جنگ
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز نیروی خود کوه را نرم دید
چو روی سپه را دل گرم دید
برانیمشان را دام در دم کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کنیم
بنوک سنان چاره کار کنیم
بر اعدای دون شبیخون کنیم

همه زین زرین و یاقوت کار | کفل پوشهای چو ابر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا بکف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سروپای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بآن سست پایان پیچیده دست | شکستند چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهان زان گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | همی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد | ز خشت و کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یکباره زجای | بیک حمله ماندارند پای
چو زروییان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند زینگونه نغز
کشیدند سرها که تازه ایم | باین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | ربائیم زین گلستان بوی و رنگ

زد و پیکر طرف شاه شکن
بر پرستش با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز جیحون گذر کرده با
خان اعظم
[illegible]

برادر

حکایت گرگ و روباه
سگان

بسا زیر کوه و زمین آهن و سنگ
ز بر در گرشت پیش بازبان

حکایت گرگ و روباه و سگان

شنیدم ز پیری که گرگی ز روباه بیم
به بانگ سگان دشت روباه دید
دو گرگ جوان [illegible] بر دو پا
دو [illegible] بر سر [illegible]
مر آن روبه و روی سگان تیز
دری بود در [illegible] دو گرگ
نهفتند خود را درو [illegible]
سگی بانگ زد [illegible] سگان گرد باز
که سیلی ز [illegible] دادند گرگ

بدزدی و سالوسی و راهزنی
نمانید مردی و مردافکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس
همان ناچخ و نیزه ارش و بس

سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف
چه باید بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای

من آن روز گیرم که دارای گرد
ز من جان همی برد و جان هم نبرد

بکیدی که با کید بر ساختم
بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد

کمانم چو برزد با برو گره
شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ و سهی نیایم ستوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه ختن تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین

اگرچه نشد ترک با روم خویش
هم از رومشان کینه بارو پیش

به بیگار ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای روس آبله

که روباه را گرگ بگرفت سخت
ز بانگ سگان گله از دو درد
رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کار وان وقت کار
ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین ترک [illegible]

[illegible] ترکان برام [illegible]
نمودم ز بیم دریا فوج فوج [illegible]
که از بیم دریا [illegible]
مرا پیر گیرد [illegible] پیش
همه کار با تیغ [illegible]
در چاره بر چاره [illegible]
به هر [illegible] کسی [illegible]

برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بر آن تیغ از طشت خود تا بر
زمین گوز پشت سیه‌گون درنوشت
بطالع بر روی ستاره بهم
شب تیره پهلو بپیچید از
جهان زاده چون برکنده طاوس دید
که روی چو نقش بروس دید

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

در اندیشه می‌بود تا وقت شام
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب و روشن نهفت
طلایه برون جست جاسوس جفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس می‌داشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا بایوان یارش برم
چو شنگرف سوده نگارش برم

مصاف کردن سکندر با لشکر روس مرتبهٔ اول

بیار ای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از چین در آمد برس
کجا بردش این سبز خنگ شموس

دگر باره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گذارنده صراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

سر افکنده تیغ کشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ
زهر تیغ کوهی یکی کوه میغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون
بسیاری از یکدگر با فزون

قراخان و فغفور با این گروه / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره بر گشتن مقتاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس او دلیران شده پرخروش
شه هلیتن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبلگاه مجوس
بخزرانیان رست آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درای‌های رومی درآمد بجوش / چو هندوی همار برزد خروش
ز غریدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکند بخش ناف
همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین از سم تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان
لکدکوبه گرزه هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بگاو رسه نقره گون / ز نقره برآورده گاورس خون
خدنگ سه پر کرده راه آهن گذار / به چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه بتان بنده و رومی فکار
بکوه و بیابان کوه گشته مغاک
سنان ابر رومی بازی کنان سرکشان
چنان رومی تیغ بازی کنان سرکشی
ز تهدیدن کوس مرغ سپهر
شده فتنه خود در آسمان زن ده
سنان چینه قوی کن ده از نهنگ
سنان بر دست صد بنه بر جنگ
بر دو راسته صد بنه یار او
فرنگ عمیق بیخ بکل بار او
فرنگ بیمه از دیده از کار او
کلی قوی ن ز او بیده از کار او
نهنگان شمشیر قوی ن کنیدار
که گردن کشی کرده کردن دار
بگردون کشی کرده از زین کو
سن دره نحی از زن

زمین را فتاده ذر ارنام از
ز غوغا برآوردن خیل روس
نهاده نیزه ز پیشران پیلوس
برزنیر با کمر بر رومی
فلاطون انجا فلاطون سی
همان رومی رایت افروخته
ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدی شگفت
بضیق النفس کام گیتی گرفت
ز بس نیزه را بر زمین پای بود
ز بس نیزه را بر هوا جای بود
ز رومی بریدن سر زنگ و درگاه
بی تیر بر طاس و بر کلاه

برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرد و ز خنگ اندر آمد
بر آن ترک دو زنده چون پیل مست
بسی سر بریده بهندی حسام
ملکزاده بود هندی بنام
که برطاس را سخت چالاک دید
در آوردگه رفت هم خاک دید

چو کوه روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
میان ز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن رخ نمود
که برطاس یازد درین جام جرم | ببرطاس من شد و دشت گرم
پلنگان ز رزم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران ببرخاش خو کرده‌ام | نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بجامی در رزم پهلوی نره گور
همه خون خاشت نوشیده‌ام | همه چرم خاشت پوشیده‌ام
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نگویم من اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گرد در بوم
همه شاد یزدان بران رهنمون | که تخت ابلیس آرد همی برنگون
ز قلب ملک پیش آن شد بمانک | برون رفت جوشن وری ترک دار
ببرخاش گردن کشی زد خدنگ | دران پویه گردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاس خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک

سر بخت کس در بیابان زد
ملکزاده هندی که بر تخت گوی
برآورد شمشیر هندی بدوش
جهان را بر آزرده الماس تن
که بر درهم افکند برطاس در
ز رومی یکی تیغ خورده بسر
همی کرده رومی سر آورده...
همه بردن آورده کینه کنان
در آمد بناورد جان کین کنان
چنین گفت الغ سلطان...
بخون مخالف ضربتی زد گران
ز هندی جهان ... ازو بی نیاز
که رومی ... بیامد ... جنگ

بجان رومی و دیگر آمد جنگ
بر افتاد ... نهیب
چنین ... نیزه ... بنفس
... ملکزاده ...
... برسید ...
نیامد ... هندی ...
... بخون ... میان

ملک جهان

115

ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بزرگان نشستند بر پایگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان / گشادند باز از کمین ها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین کر کینه چرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین از شورش بر افتاد پیچ / فکند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی چو آتش دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کآمد از پای حلقش نرست
دلیران ازو بددلی یافتند / سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی شد شیر سیاه / برون آمد از پردهٔ قلبگاه

ببست آن تکاور ببالا چو پیل / خود و [illegible] ترا زود نیل
بایلاقی اهرمن وی گفت / که آمد برون آن قبا از نهفت
منم جان بر [illegible] چون ساقیان / نژاد از باده از دو ایلاقیان
بگفت این و [illegible] / [illegible]
برافروخت پولاد آن [illegible] / زکوپال آن پیل جنگ آزمای
در آمد سر پیل [illegible] / نه ایلاقی از کینه پولاد بست
بطوفان و فتنش زمین کنده شد / سواری که افراز [illegible] کرده

بدان کوه پیکر از آن ماند کوه / بزخم دگر باز زمین پست شد
چنین چند گرد دلیش از دست نیز / سرانجام کارش از آن شد شکستن
غو از پیش و داد از آن افکنش / ز پولاد در [illegible] تیغ
[illegible] کرست شیر تیغ / زمینش کمان تا غار دگر
بمیدان نکند رزم ساز دگر / دگرباره چون در جا [illegible] زد
نظاره دو لشکر بر آن کوه زد / ز روی سواری در آمد چو پیل
[illegible]

که برنده را چو چار پیرنشت
برون شد ز بینه سنان چار شت
پس پشت آن پیرنیه برکرده گیر
ره باز کرد حسر سوار دلیر
همی نیت هم رفت چون تندباد
عنان سوی لشکر چو بیژن نهاد
بماند چو مرد دلیر مرد او
بتر آنکه در کشته با درد او

برون خواست از رومیان هم نبرد
همی کرد مردی همی گشت مرد

بدینگونه خیلی بخون درکشید
تن چند را جان ز تن برکشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسی سوی جنگ را رای

چو روسی بر رومی چنان دست یافت
ز کوپال خود پیل رامش یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت
تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت
در آن معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار
برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی بر انگیخته
نه تیغی نهنگی در آویخته

حریر تنش در قزاکند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست
یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی بر آورد با روس گفت
که خواهی همین لحظه با خاک خفت

ز ریوند مازندرانی منم
که هم بازوی جنگ آهرمنم

چو روسی درود بدو در نگریست
ز صفرا در آمد بکشتن سرش

ز پیزی که شد مر کمش تیغ پای
رساند آن تن سفته را باز جای
بر و جوش و سطار نشتافتند
صلیبی شده کرده را یافتند
چو دید بزرگان ازو پای برد
صلیبی کنند صلیب دران خرد
صلیبی بستند بر تیغ بیس
عنانها فرو بستنی بخشید کس
بر کاس رومی دران شکوه
دو لشکر شدند از جرب یکبارگی
برون رفت رومی چو ...
برون رفت ... کوپال نام
ز جوشن فنطال کوپال نام
کشیدند از بیم سر چون ...

برانگیز

برآشفت قنطال زان شیر تند | که با پی سپه بود زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ | چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد گردی رها
زربوند چون دید کآمد ببر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | زگرمی شده چون فلک گرم خیز
بسی گرد بر یکدگر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
دو بره چو برکار برگرد نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
نجنبید یکی بر یکی کامکار | ز نشستن درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین بسوی خاک | برآورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار زان کار شد تنگ دل | که سالار گیتی درآمد بگل

[illegible] کار او
[illegible] اندر او
دگر روز [illegible] ترک سلطان شکوه
[illegible] چین [illegible] برکوه
[illegible] ننگ خون
علم [illegible] چون
[illegible] درآمد [illegible]
[illegible] دلیران برآمد [illegible]
[illegible]
بروی شد دلیری بخفتان زره
فرو هشت کوپال رومی زره
سر و پای رومی بهم برشکست
درآویخت با او همان رفته تیز
[illegible]
الانی سواری [illegible]
[illegible]

چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر
بکشتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شروه بنام
بهنگام جنگ آزمایی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش
برافروخت از تیغ رخشان درفش

فرخته چو دید آنچنان دست و بر
سپر بر کتف دوخت چون برمور

چنان زد بر شروه شمشیر تیز
که کرد از قفس مرغ جانش گریز

بکوشید و مردانگیها نمود
بشیری کجا کرد با شروه سود

چو خصم قوی دید گردن کشاد
بیک ضرب او نیز گردن نهاد

ز آسیو کمربست گردن کشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی

جرم نامی از کوه الکن چو کوه
درآمد بگرز و عالم آمد ستوه

چنان اندر آمد بستیز بر شیر مرد
که از آن بیم برزده برادر دلاور

ز دو نیمه زد و بن زبانی امان
بشروه درآمد چو شیر دمان

چو بیمار ... چو تیغ ابدار
فنا ... زره بر تنش ... ابدار

کمربست ... بهم بخت ازان باب سر
یکی ترک رو ... بی دینش

بپیچید بر او ... جنگ ... دست
بتیغ ستدن ... جنگ ... دست

بتاراج برآورد چو ... بیستن
یکی ترک ... زیولاد و جین

دو الی چو دید آنچنان کرد ... زمی
... کرد ... تیغ ... آبدار

جهانی یکی ... تیغ زنان ... آبدار
کمندی ... دشمن وران ... نغز

چو افتاد و دشمن ... سمند
سمند ... آتش ... ان

بپیکار ... ز دشمنان
... زبان ... ان

117

[illegible] دوالی کمر [illegible]
[illegible] دوالی روان [illegible]
[illegible] سپر تیغ [illegible]
[illegible] ز آن زخم [illegible]
[illegible]

[illegible] از آن کوه پولاد [illegible]
[illegible] ز پولاد [illegible]
[illegible] پس که آمد [illegible]
عنان [illegible]
فرود آمد [illegible]

ولیکن نبودش در بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر | دو یک همپاخت چون تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف نآموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوالی کمر
گذارنده شد تیغ بی پیچ پیچ | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید | تنه سوی رخت برادر کشید
بر نیکونه آن کوه پولاد دست | بسی گردنان را که گردن شکست
یکی روسی نام او چو دره | که شیر ژیانش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای | [illegible] عدو بند و کشورگشای
بگردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته

دل لشکر از آن [illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible] ز خرگاه
[illegible]
دوالی [illegible]
[illegible]

[illegible] دلاور [illegible]
[illegible] چو خورشید بر زد سر از [illegible]
[illegible] خرگاه [illegible]
[illegible]

به غلغل درآمد جرس‌های درای
بجوشید خون اژدم گرنای

ز فریاد شیپور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان چودره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
در افکند خیلی بناوردگاه

یکی جا یکی کرد با چودره
نمیرفت بر کار زخمی سره

هم آخر با بروی یکی جابن فکند
سر چودره بر سر زین فکند

برآورد ز افکندنش کام خویش
سپردش بشغل ره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام
نبردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی به پیچید کی
همه بر هلاکش به پیچید کی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
که از کوه درستی آرد خروش

دران داوریگاه بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران هندکیلی برآورد گرد

بپا در چمن از گوشن اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را

زمین زد کی بر در شست کش شکن شم
هر زری از نیلوفرش بسمر افلم

سر کو زنند بر من ابرو کره
لعین بگیرو بشکن یکی ذره

را دو بین که طرطوس خواند
بروسی بنان رستم روسی قوانبر

زمیدان بخواهم شدن بی فغان
مکن تندی ای دور از آیم زناکه

که از کشتن هند و زخم رود
بجد بر کمر زد بشوق عروس

بر پی بود کار رد غنی بهم جدا
بسر زد درش اندرون ...

دگر باره دو عزم زنش زند به
چو بد بسب ترسید بیاری ار

... گسسته عدو
که خواه زد ان ... بره

روان کرد ... سست به
ز بولاد جون برق تیغ

بچالاک سواری جو بر تیغ لهیب
فتد بار او چابکی عنان دو روس

دیبان غرق در آهن ان اندام
سر بیدارانه خم بر نفس کش ... اگر

بجیلان زدن ... ابر ... تیرکان
ستنبه چو برق ... سنان

از آن کجا بی ...
بر ابر سیر ده دست ...

بران روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمایی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن‌کشش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیردل‌تر سواری دگر
درآمد به پرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افکنده شد
چنین چند سرها پراکنده شد

فزون از چهل روسی کوه‌پشت
به تاسایی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که می‌راند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون‌فشان بنده شد پیش او
نیامد کس از بیم در پیش او

وزان حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیرمردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین‌خوان شده

بدینگونه بسیار دیگر بارها
همی ریخت آتش بخونخوارها (دران غارها)

فلک تا نشد بر سرش مشک‌سای
نیامد بناورد که باز جای

چو در قلعه کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
زبانی برآورد و سر سوی ماه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفتند جنگ [illegible]
شه از [illegible] آن سواران [illegible]
کمان برد و کان شیردل [illegible]
دران [illegible] کمان [illegible]
که [illegible]

صدش تیغ بر سینه بگذشتی
بود او همی بود [illegible] کین
کز آواز بر آن شیرمرد آفرین
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت
چه بازوی [illegible] قوی کرد پشت
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الا ای سواری چو غرنده ببر
درآمد سپاه اژدهای دگر
یکی از صف دشمن [illegible]
که ای البرز [illegible]
مبارز طلب کرد و ملکت نبرد
ز مردان [illegible]

ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری

همان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از پره چون نره شیر

کمانهای برزد از چرم خام
بشست اندر آورد یک تیر تام

به بازوی شست کمان گیر او
بیفتاد الانی ز یک تیر او

دگر ره یکی روسی گربه چشم
چو شیران در ابرو برآورده خشم

چو ما شوره هندوانی به زنگ
میان آکنیده به تیر خدنگ

سلاح از نهای در آموخته
بسی درعه را پاره بر دوخته

در آمد به شمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیره شده شورش خنگ را
لحافی بر افکند شبرنگ را

اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ
نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهایی این پیشه ورزیده بود
ز شمشیر دشمن بلرزیده بود

همان شیردل دم براند اشتر
شکار زبون دید بشناختش

سلاحی بر و دید پیش از نبرد
جل و جامه بهتر از اسب و مرد

بیامد ز انگشت او شد روان
به پهلو درآمد یکی پهلوان

بپرید و کر جان ازو باز کرد
دگر ره دگر حمله آغاز کرد

عنان رفت با او که باران درو
دگر رومی نیز بر کین کم

اجل بر دو چشم بر تیغ اندر کشید
بلرزید و جان زین بر کشید

به ره چو به تیر آن سوار دلیر
ز ده پهلوان گرد میدان نبرد

دگر باره همان زین کمان
بیامد بجای نشسته کمان

چنین چند روز ابر زده سوار

[illegible]

کشیدند صف قلبداران روس
دران قلب آراسته چون عروس

کهن بوستینی درآمد بجنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه
زبالابلند سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از شهر خون آمده
زده هیزد و زخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او
دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سلسله
جهان کرد پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یک آماجگاه
زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش بجز آهن سرخم
گرو کوه را درکشیدی بهم

ز سختی که بد خلعت خام او
سفن بست کیمخت اندام او

ز هر سو بدان آهن مرد کش
بهر دم کشتی دست میکرد خوش

چو آورد آهنگ بر کارزار
نکردی برو تیغ پولاد کار

درآمد چنان اژدها پاره
فرشته کشی آدمی خواره

کسی را که دیدی گرفتی بچنگ
سمندی ما سرش را بسنگ
سر اینسان بکردی دلیکار دوست
سمنهای گردنکشان کان گاه
ز ابنک گزنده زبردوی چاه
بسی خلق را یار و آن هیبت
چرخ لواری لواناوت
ندادی آمده مدت
بسا مصاف ازو کمند
درازی کردن ازان بگزند
بران آتش زنین بانی
زوران زنبیلیان
بدو دیدن زور آن گستن
کرفتن بهان بدو آمدو گسیم
درنامداری او را
هم اورد آن بیم خفتی بزرد
بدینگونه از زخمهای درشت
بسی چند از نامداران بکشت
زبس هول کان شیر درنده جست
دل شیر مردان لشکر شکست
سخن گفت دانا ز صاحب خرد
که این آدمی بود یا دام و دد
بشیره چون بانگ برزد بدو
سر افکنده شد هر کسی آو ز
ز غیرت کار آن اهرمن
سخن راند با نیزه با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود

بموی که باشد برنگ سیاه
بجز در جهان جز این جایگاه
نمود رکیسه ایشان سند و بس
ندارند پیچی بجز بیچ کس
سمی جز این بیت در بارشان
بر زردی چشم است بازارشان
گزان میش بس زنده با بیش بیش
بود هر یکی را فر پایه پیش
زنیشی هر یک از مرد و زن
سر و بیت بر بر چون کهن
اگر با سرون شان بناشد سر
چو ایشان بصورت چو روز رسان
کسی را که آید شتی خواب

سلاحی نه در قبضه دست او | همه با سلاحان شده پست او
ندانم که او آدمی زاده نیست | دگر هست زین بوم آزاده نیست
ز ویرانه جایی است وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندگان زمین اشناخت | بتمکین با بیخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه اوگر | نمایم بدو حال این جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است | که راهش چو موی از باریکی است
در او آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چون بود شان زاد و بوم نخست
همه سرخ روی و فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و فشرده کام | که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از لشکری رستخیز
بهر داوری کاو فشردار سند | جز این مذهبی را نیارسته اند
ندیده است کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وان زنده تر اندکی

[illegible]
سمیان زوردی از خفیه
چنین نیاندو نا تخر در
...
[illegible]

سپه را بیاراست کاوه خدیو
درآمد به نیزه‌وران مرد ارجنگ دیو
سوی میمنه رومی و دربرای
چو با جیح در سالمبند زی
سوی میسره تنگ تهمان چین
شده تنگ از انبوه‌شان بر زمین
شده روی مرد و قلب ازان تیز نیز
شده روی مرد و تنگ چنگی نیز
چو خنجر روان تنگ چنگی روی
دگر سوالارمن و برطاس روی
دگر سو سران تو سلسان نیوی
ز شقه چون ان تو سلسان ری
تبیره بمی آواز تند باد در آی
تبیره زد و پست و سبیلد نای
بجوصد قیامت کوس کار آنگاه و
ز تاریکی دن کوس کار ازتکاو

بروچون مسلسل شود بند سخت | کشندش به نخچاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست | کشند هر یکی را بیک مشت و دست
دگر سخت باشد در آن بستگی | بروس آورندش با هستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند | در و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه | گشایند از آن دام شان و آه
وگر جنگی افتد بناچارشان | بران زنده پیل است بیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز | ازین داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت اندیشه نیست | همه جوهر از یکی بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر

برافگند تیغ در کوه قاف
ز نوباد حنجره کاوه دم
علی اکبر برآمد ز روی نخم
سپاه از دو سو مانده در داوری
که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی نخم زند
درآمد چو پیلان خلی بجنگ
بی چیز را پی بسر آورد باز
بتیغش ز جا بیجکی رزم ساز
ره زه پویی ز انبوه قلب سپاه
درآمد چو تیری بنا در دو گاه
ز تیغ ز تیغی ز کینه جوب
از دو جره تیغ جوق تب

شه از قلب دانست کان شیرمرد / همان است کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی / شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگشت زدی جناب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بزد یک به تدبیر گرد / بران تیره دل بارش تیر گرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دل اژنهنگ
ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن شیر نر / بر آن گشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید بتخت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نبند گشاد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید

بآن آهنین چشمه سختش افکن
زبانش در آورد چون تند تیر
بیوزد بلی راه بختش افکن
بپیچید از و بخت بلم بزد
دگر باره بر خاست از زیر گرد
همانگه سمند اندر آمد ز پای
از و پس برفتگاه و برون زجای
زتارک بیفشاند ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک
بی نوزد نازکی تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش
چو بر روی جهان دید شرم آمدش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفاوره

چو پایی کنند با تو بخت بلند
چنین فتنه را از درازی مبند
چه بیمی بود زین نه اندیشه
همه ملک را زین صد کلاه
ببین کز جهان بختیار
که چون شاه عالم شود روزی بیان
با قبال شاه دو بیزن بجنت
در آن پیچ پیکار آن تنومند جیم
چو آن پیل کان پیل بیکر
جز این نیست کاندر آن نیم
بدار روی ای بست واندر آن بیغ
تن پیل را زخم زن از دستیغ
سر از پیش بر در نشست
سرش می
که و اژدهای بخت بوم دست
چو در زیر زنجیر آمد اسیر
بر د خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مردم حق شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدا
بر آن خاک خلقی در آورد پای
که او را نه جنیسان داده بود
به اندام جنیسان ازاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی برازنده پست
در آمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابر بهمن کو در آمد بکوه

نه قاروره بر کوه شد کارگر
نه سنگ درشت اندر آن رهگذر

چو دید اژدها پیل سرمست را
گشاد اندر آن چرخی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای
بخرطوم سختش در آرد ز پای

چنان سخت بگرفت خرطوم او
که زندان او شد بر و بوم او

بجوشید خرطومش از جای کند
بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک
بترسید کافتد سپه بر هلاک

در آن هولناکی بفرزانه گفت
که دولت ز ما روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار سخت
وگرنه چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز
بپیچد سر نازنینان ز ناز

تک و تاب شاهان بود هر یکی
تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست جای گریز از تاختن
نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست
که تدبیر دانا و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود
نبد تیر و تیغ آشکارا شود

جوان گرد و وحشی ازان دشت بود
چو آهو بره زیر چنگال یوز
بماطیدن آن تیز تیغش بسوز
کشان همچنان سوی لشکر کشید
بخم کمندش سر اندر کشید
شکسته شد خرد و ریز
چو در گردن دیو آمد کمند

ز افتادن دیو خاسن گشت خود
ز لشکر که شاه فیروزمند
غریوی درآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران عرصگی
که اندر رقص آسمان و زمی
چو شه دید کان یار دیو رنگ
باقبال طالع درآمد بجنگ
ز تن پیش سر برد زو دشمنان
ببستن بزندان آن اهرمنان
بـ[illegible]ش ازجهان از نو درست
دل و جان ازان زنگ شکست
بدان دشمن دشمن افکن شکست

بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر زورگار



بگردن درافکند بدخواه را | زمین بوس داد آسمان شاه را

بدان دشمنان زنده مردم
خرد و بزرگ چو گلزار زنده مرد
بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای منکران سپاه بکرد
در خرمی بر جهان باز کرد
بپر بنده شد باده ناب را
بکف بر نهاد آب گلاب را
بپروردی جشن بس روز باد
نبیذ گوارنده می خورد شاد

بجرات

چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش پر لعل ناسفته کرد
هر می که میخورد میریخت رنج | بخواهنده میداد دینار و گنج
در آمد بافسانهای دراز | ز هر سو گذشتی پژوهش براز
ازان تیغ زن گرد چابکسوار | سخن راند با انجمن شهریار
که امروز این بیوفا هم بزد | ندانم که خون ریخت باید کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان | برون آورمش بر خم سنان
اگر رفت از رفته در بگذریم | همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزشان از خوردن باده گرم | ز زندانیان بر لبش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان | بیاید بر شاه مرزبان
بفرمود شه آن گرفتار بند | بر شاه آید چو کوه بلند
همه تن شکسته به پیروزی شاه | فرو برده سر دیده در زیر گاه

بزاری بپالید از آن خستگی
تیغ بیشیل از زبان ابکی
هم بر زبان از انه نا لیده یار
همی بود بر بوی ان شهریار
ازان رنج و درد بدین تن و تیز
بفرمود تا برگرفتند بند
زهر گونه زان بنده آزاد داد
بهم کرد بر بندیان گنج و زر
بر آزاده هر ره وی با زبان طعام
زن بیژن آن آرام داد از وی تمام
نوازش گری کرد با داد و بار کرد
می چون با کوه بیژن بار کرد
همی گوهر شکن ایمید ار کرد
چو مستی در آمد بان تیره بخت
بغلطید چون سایه در پای تخت
زمین بوس کرد و با کس نگفت
نوازنده خویشتن راز گفت
از ان جا مر انجمن بردن دو دبیر
چنان منزلگه کی کرد اورا امیر
شگفتی فرو ماند سر در آن
نشان نمی باز جست از آن
چو آن شب بسی انباده چون شاد کرد
چو بشنید بر دوش آزاد گشت
ورزگار آن ولی در آن جست و جو
ق و فزان کار در گفت و گو

یکی گفت صحراست این شگفت | چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد جای | سوی خانه خویش رست از سرای
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون | چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن سیل مست | کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد | بر سم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی براه | دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید | نه دربار ره مهد ره بار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین | چو لعبت بسر بر کشید آستین
چو شه دید در خرگه آنماه را | ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست | سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دید اندیشه دوز | نه آفت بلی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده | پری وار در دشت بدست آمده

شکاری رز و حاجبان سنگ ریز
بر ناوک غمزه کامش تیز
ز دو سیخ کحل غارت خواب را
چو مه در دل برج سرمی آرامش
زنانک بر رضوان گذر یافته
بهشتی رخ از دوزخی تافته
لب او چه لب شور بازارها
درو قند و شکر بخروارها
عمی اما شش در آغوش او
تماشا کہ کحل بنا گوش او
چو خسرو بران روی چون ماه دید
صنم خانه را در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکر خنده یافت
که نور ایمان از او زنده یافت
کنیزی که صاحب جمالش نبود
ستیزی که صاحب کمالش نبود
ببین تا چه درمان پرستی کند
دل شه چو زین نکته آگاه گشت
ازان ساقی آرزو خواه گشت
بهر حال کان ترک صینی نگار
ز خاقان چین تند و باده گسار

پرستشگری خوب و صاحب نواز | پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان

تویی آن جهانگیر کشورگشای | که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز دور شکار آیت است | ز دولت دلت پایدار آیت است

رهایی تو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی | چو در رزم آیی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس | که با انجیوان بر آرد نفس

گر از زهره کانجا کند ناله گرم | اگر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که ماراست ناسفتنی است | چو گفتی بگو آنچه گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که در پاست این درج را در نهفت

ز رود پسین پرده خاموش گشت
سپه پایه دم فراموش گشت
همه کار [illegible] از آن پایگاه
[illegible] ز منزلگاه
من از دور [illegible]
[illegible] آمدن سوی درگاه تخت
نمودن بنا و درگاه بخت
[illegible] آن [illegible] بسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن شدند
گرفتار دشمن [illegible]
که دشمن [illegible]

از آن پس خداوند [illegible]
نکشت آن نهنگ [illegible] را
[illegible] سوی [illegible] را
[illegible] برون آن [illegible]
که این گنج [illegible]
[illegible] سوی فلک [illegible] کرد
[illegible] فلک [illegible] ساز کرد
[illegible] پیلتن
یکی [illegible] دران انجمن
[illegible] شاه در درگاه
[illegible] آزادی شاه
[illegible]

چنانم بخاطر بر دل کامیاب
که من بیم آن کام دل بر آب
مزن آتش ار زر زندان بود جای او
زن آن به که از زیور گنج پای او
بشادی کنون کرد خواهم بسیج
بزندان برم تا کنون هیچ هیچ
زبایان پای تمام برساز
بچین آنچه گفتم ز سر ساز

بنوعی ز رنجش نگشتم رها — که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند — کز انگونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد — گل سرخ شان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد — ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای
بمن برشده لشکری دیدبان — همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم های و هوی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بدان سنگساران ببارید سنگ
رقیبان شب پاس بنداشتند — ز بیمش همی جای بگذاشتند
بخرسنگ دیدم که از کله کند — همی کند بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که بر کنده بود — یکی کوه زان کله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت

بر انجمن چهره چون حال دل بر گشاد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بسی گوهر بر حقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او
برای تازه کلک کنار وی پرده کرد
بفرمود تا هر کسی در نورد
بفرمود تا سر نهادند بر
که دریا بی ... دست
ز ... جان ... دست
... بیشان ... دست
بنشستن ... سرون
... ... زبان ... تار
... در بن ... زور و جوش
... ... نوا زبون زبر
... ... نواز نغمه
... ... نغمه ... بود

کوشاها

که شاها خدیوا جهان داورا | خردمند خویا خرد یاورا
جوان بخت بادی و فیروزه رای | توانا و دانا و کشورگشای
سر سبزت از سبزیش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
کمربست جانت با سودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آوری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان باد کاخر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش | بزد سوزشان اندر آن ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن گاید از صیدگاه | سوی گل نشاط آرد اقبال شاه
گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ | که نا آرد نظر سوی روشن چراغ

دگر زد بهاری برین خرمی
جهان را بکلکان او قند و زرمی
ز باد خزان ایمن اندر آن انجمن
که زیر و بم بهاری چنین انجمن
نشیند بآواز او لب بستن
ز دل نالهٔ بلبلان برنشین
ز دل ناله آوازی نالهٔ چنگ او
خوش آوازی سکینک او
خرد داد آوازه ای چنین
دو چنگ و چغانه نغز گوی چنین
که رود و جهان آوازی چنین
چو مستی ببار و آوازه گشت
ز اندیشه بنده آگاه گشت
دل از نقش بر زمین بیگشت
ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر راه نوعی بشنید و رفت
که تاراج بر خواه در دیده رفت
ز ساقی تمنی دادی دل بنهاد
گره نوشته ای بهر منزل بنهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده کرد
دگر ره یکی جام یاقوت پیش
بآن نوش لب داد گفتا بنوش
یکی لب گزیدی و آرام را
یکی بوسه داد او بلب جام را
بدست دگر زلف دلبر گرفتن
نشسته بیک دست ساغر گرفتن
ز نو رسته جام و بابوسه داد
سه تا ماه بوسید و بر لب نهاد

چو ره بست بر دامن آن حصار
ز پولاد بستند بر سو عیار
ز دو بر طرف روسی سرفراز
برآراست لشکر بآیین و ساز
چو بهای رومی تهمتن شده
دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان

حصاری زد از موج لشکر چو کوه
بر آن هفت صحرای دریا شکوه
برآراست سالار گیتی فروز
بیاراست آیین پیشینه روز
کمر بر میان بست گردن دو بیش
[illegible]

در آن بزم کائین او دلکش است
می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهان ریختند
بخوش خواب نوشین درآویختند

در آن آرزوگاه بی دورباش
نگردند جز بوسه چیزی تراش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا مگر خون در آرم بجنگ
دهد رنگ تیغ مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس و گرفتن کهن پوستین

سیاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسرسام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحر که غریو
چو سرسامی از نور صرعی ز دیو

شه از خواب سر بر زد آشوبناک
دل پاک را کرد ز آشوب پاک

بطاعتگه آمد نیایش کنان
زبان باز از لشکر آزمایش کنان

زیاری ده خود در آن داوری
گهی یاری خواست گه یاوری

چو لختی بگردید بر روی خاک
کمر بست از دامن درع چاک

[illegible]
ز بانگ تکاور در آن تیز کوه
رفتند گردان جنگی گروه
[illegible]
[illegible]

ز بس خشت و آهن که شد بر هلاک / لحد بست بر کشتگان خشت و خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار / برآورد از جوی خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورد چون اژدها سر ز خواب

نماینده رومی ز هر سو ستیز / برآورده از زر وین رستخیز

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه

برآمیخته لشکر روم و روس / به سرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآرد خروش

بدان پیل و آن شیر می‌راند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه

هر آن سغدری کو شه باز خورد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سپه پوش خنجرش چون عیسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازو و زخم رکاب / حیب و رست افکند بر سحاب

همه او با بی جنگ و جم ازین نشب
گره تا گره ابر پر سروه زمین نیست
سطرلاب بر فرازانه رود زفتاب
بطالع گرفتن چو مهر زمین آب
در طالع مبین بر دری حرم بیعب
جهان از دو سر چشمه سیر را کلید
لشکر هفت ز زبان بر زبان
دو بن دو سر و پر استوار
در بن و سر و پر دار پایی پل
خسید جرو دورد پایی پل
سر دشمن از گند در بای کشش
سری و دی جو دو دیس با دو ه بار
بقبیدار ز دو بر دهمی سی ه دوست
از دو دو بر نیر انست ه
بقیطال رومی از انکس
چو شکست پلنگ خود شان
بیک حمله از جای خود در نشان
هزیمت بیفتاد برخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را
بر آورد قیطال را از بند
بس تیر بار کمند
از رومی بی جوشن بجنگ
فکنده و کشته و داد بجنگ
زبس کشته ای اوراند حشر
بغم از دل جوشن بر در خشند
دلیران بر طاس و رومی دیار
کرتا رسید تیغ زن ده هزار

قدرها به رسیند بی برگ و ساز
گریزان سوی روس رفتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید
که اندازه آید اثر آید پدید

ز سیم و زر و گوهر و لعل و دُر
شتر بار قنطارها کرده پر

چو بر دشمنان شاه شد کامکار
شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
همان گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی کرد جای
بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
بترکیب من گوهر در فشان

مگر جام خشکم بدو تر شود
که زنگار گوهر بگوهر شود

بدست آوردن غنیمت و مال از روس بسکندر

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز غوغای برطاس و تاراج روس

نشستن گهی زان طرف با رحبت
که دارد نشیننده را اندرست

بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزودند تر در حسن نخجیر شش
بهر جنبش هشتهای خدنگ
گوارا چو می [illegible] جلال
روان هر دو در وی آبهای زلال
گیاهای نورس زبان تیز تیز
درخشان ز طوطی [illegible]
ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بهشت آورش
در آن جای فرخ نشست آورش
برو باز کرده در روی باغ
همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزمگاه
شد آراسته حلقه در [illegible]
شد آراسته تا غنیمت کشان
نمودند [illegible] غنیمت نشان
رسیدند از غنیمت گروه گروه
[illegible]
ز روز و [illegible] و دیبا و زر
[illegible]

در بیان آوردن غنیمت [illegible] اسکندر

بپرسید کین چرمهای کهن
[illegible]

ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی / که مهتاب را دادی رونقی

زبرجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر در عماری سفن

ز کتان مثقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف

بخروارها قند زرتیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم نه چندان فرو ریخت بند / که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کوه آبان با دیه لعل

وشق نیفهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این ها بها دید بسیار گنج / که آمد ضمیر از شمارش برنج

در آن موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر کسی را شناخت / که از هر متاعی چه بایست ساخت

برآموده دید از اندیشه دور / زبرهای سنجاب و چرم سمور

کهن گشته و موی از و ریخته / بنیکوترین جایی آویخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آموده چیست

[illegible]

ازان دوست آمد ملک را شکوه
[illegible]

بفرمود دادن بر و بقال سپاس
ستر مرد وحشی نخوردنش نفس
در هم بیش او کرد اندازه بیش
که خشنودی آمد بهاداری خویش
در آن مرغزار خوش و دلکشی
خوشش وقت و شهر را که خوش بود جا
می ناب بیمهر زد بر بانگ رود
فلک هر زمان مهر بماند ز زرد
چو هم مست گشت از گوارنده می
لعل زردی گلگون برآورد خوی
شه روی با ناز بر خویش خواند
سزاوار بزم جایگاهی نشاند
زبان و ز دست امین ایمنش

چو شه با غنیمت شد از دستبرد | سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست و آنگاه درخواست جام
زر و گوهر و بادهٔ خوشگوار | درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن | ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از جهان سعت گردنکشی | که بر روی دیبا نشد مفرشی
بپا بانی بند بگسسته را | طلب کرد و در زد زبان بسته را
درآمد بپا بانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور | بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایهٔ جوهر زر و سیم | بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز | بیا با زانها نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند | بموبدش که حجت بایدم گوسفند
شه از گوسفندان برورد نی | وز آنها که باشند هم خورد نی

ز بنوج زن خلعتی سرو
بولایت جلفه و ساز سرو
بموبد نشاندش ز هر سو
بدو کین نیز فرمود و بیند
درآمد بپا براز سپاه و چمند
نجابت برآراست نیز را
بفرمود کار نیز نو
که نیکو خورد از نیکان باده را
بفرمان شه کرد روشن شراب
بسی نیز را بمدان آفتاب
بیان لعبتان شمع بمدام
بیان نو نوبیان لبنیده
بر آراسته زند ابرشان
بهم نیز بیابی گوهر نگار

سم

بیا ساقی آن آتش [illegible]
در انجمن با من آن گوهر [illegible]
بمن ده که تا دل از دود [illegible]
[illegible]

جنبش [illegible] سکندر با لشکر بر چین

سخن [illegible] دهقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را که بد او دو دست
دوال دوالی بر او عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان
قرار زناشوئی دادشان

بدرود فرستادشان بیگزند
که تا برکنند آن نبار بلند

چو ترتیب شاه زاو جیب بست
سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید ازان پس سر از داد او
همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر یکی سرو بید خدنگ
می لعل میخورد با بانگ چنگ

چو خوش دید دل را بخوشی نمود
بآن دلخوشی دلخوشی مینمود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا جنس شربت نباشد هوشمند

[illegible]
[illegible]
[illegible]

درین جا [illegible]
[illegible]
که روزی [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
می شادی آور [illegible]
ازین جا [illegible]
درین جای [illegible]
[illegible]

بر آنچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش بر آید نفس
گزین پیشه آمیزش خود نبست
بترسیم ازانها که بد بود نیست
ز روزی و روزی و ازین ایزیم یاد
یک امشب ز دولت ستانیم داد
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

جهان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب بر دمی اندیشه
پدید است بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن
همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچست زو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما پس از ما خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنین مایه بر
که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن باج خواه
که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری بدست
که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک جهان خراج
بدهلیز درویش بردند باج
چه زیرک شد آن مرد دنیا سنج
که ویرانه را ساخت مأوای گنج
که تاریخ یک روز طاق جهان
چرا گنج صدساله داری نهان

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم
ز چیزی که نفس آرزو پیش کنیم
دمی کز سر مایه زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان برزن این دم که دولت [illegible]
[illegible]

که اسکندر

که از شادی آن شب جهان از نوید
همه شادی از دولت خسروست
بهنگام مرگل خوش بود روزگار
بخندد جهان تازه بینی بهار
بعیش ابر نشین ز آن ابر اوج
ز روشن جهان بر زند موج موج
صبا چون درآید بدین بارگی
ز دم رومی از دیبا نوبهاری
زمین رومی آرد ز دیبا بباغ
گل سرخ چون شمع بر سر چراغ
فروزنده غنچه صد چراغ
ز نوروز ... از دو خیال
سکندر که ... بزمگاه
عزیزان بود ... شود جام جم
...

که اسکندر آن شب بمهر تمام
بیاد لب دوست برکرد جام

بنوشین لبان جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سرو جوان
گهی لاله ریز و گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بر آن گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماعی سماع آورد خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش گیسوی عنبر فشان
سر زلف در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه
نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر بلب باز کرد

ترا جای خالی بود از نشید
ملک را ز جمشید بالاتر است
رخ بس ز خورشید زیباتر است
نه از کیقبادی بلند اختر است
مرا افراز ... ز اسکندر است
نه از رستم و ... زرینه کفش
بنفشه ... کاویانی درفش
نه از هست کاوس فیروز تاج
زمین پای بوس تو و تخت عاج
نه از چون سلیمان بود دیوبند
مرا در جهان هست دیوانه چند
نه از ملک عالم گرفت اشتباه
که ... علم ...

اگر چه کمند جهانگیر شاه / قفا داشت در گردن مهر و ماه
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
کمندی من از زلف بر سازمن / نترسم بگردن در انداز من
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لخت از زر برآرد بدوش / دو لخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر بر کمست / مرا این که ده طوق در غبغب است
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست از لعل و در
گر او دانه یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری

زبیده تر از رب جمی آدم
رحیقم بر قص آورد آب را
چو شاند شکر بر عشق آدم
عقیقم مفرح دهد خون ابرا
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم
ز قند ار شکر یابد ایک لبم
لب از قند گویا شکر خنده ایست
در و بو سر من چو من یم قند زین

[illegible]

[illegible]

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ	در آرم برقصش بیک تار چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم	ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید	بجز باغبانان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی	نه بیند بجز خار خشکم کسی
کلابم دلی درد سر میدهم	نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دیده شد ترکی روی من	که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نوکان هلالی کند	ما تیدمن خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری	بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برگشت بد نقاب	دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند	با آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کند لطف اندام را	ز سر بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم	سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش من است	کمر حلقه در گوش گوش من است

[illegible]

چو شد نار پستانم انگیخته | ز بستان گل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروز نیست | گر انجبت کوهی گرازور نیست

مبارک درختم که بر دوستم | بر آور گلم گرچه در پوستم

منم آب سرخ و سر سبز شاه | جهان کو فرو شو بخاک سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم | چو خنگ (زلف) خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود در بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از رای او

جهان جستم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آبیست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

دگر آنکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ

لبم که یاقوت رخشان دروست | لب چشمه آب حیوان دروست

مرا با تو دریا زستن مباد | شکن باد و لیکن شکستن مباد

بری دیدم و چون پری در برند

بس این سنگ سخت از دل انگیختن | بنازکدلان در نیامیختن

مکن ترکی ای بس من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو

برارشو

130

برابر شدم با شکر بارها — مرا پیش ازو بود بازارها
چه دلها که خون شد ز چون خود منم — چه خونها که ماندست در گردنم
بآواز خویش چهره دلکش کنم — هم اینجا هم انجا خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش زیرم ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خویش — کنم مست وانگه شوم مست کیش
ز دور انچنین دلبریها کنم — در آغوش جان پروریها کنم
ز ابرو دهم دیده را دلخوشی — چو در برکشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشند کی — ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان دوستکام — ازان در جهانم دگر نیست نام
چو بر زد دلاویز خلقی بچنگ — چنین قول از لعل عناب رنگ
در اندیشه از مهر آن نوش باز — بدان حجره کبک چون حجره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج — برقص آمد از مهد زرین ترنج

سرآمده کالی و معشوق [illegible]
همان وقت یکباره شد ازو
نبی جلوت و ماه ده وری فنان
ازو چون بغوزان در شکستن عنان
گوزن چو از ان انرا می‌بکنند شیر
نباز آنچ کامش در آمد دلیر
رصید و وصل در آمد عقاب
ز ماه وقت آفتاب
بمهمانی ماه رفت آن سمن سینه را
بیاورد در گرفت آن [illegible] سینه را
ز دل برد [illegible] آن [illegible]
گو زده می و دید [illegible]
یکی باغ در [illegible]
عقیق [illegible] زده [illegible]
یکی بالماس [illegible]
بجز [illegible] جان [illegible]
بجز باغبان مرد [illegible] دیده
ازان کرمی و آتش او در [illegible]
ز خود شده [illegible]
ز شیرین زبان [illegible]
[illegible]
چو لولو [illegible] غنچه
دو حرف ازین [illegible] بهم زده
دو عاشق چو لام و الف هم زده
بیادام و دو [illegible] در افتاد و [illegible]
بهم در خزیده [illegible]

یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد
که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی از دهستان و خوارزم و چین
که شد [illegible] و باز چین
یکی گفت هندوستان بهتر است
[illegible] عود و گل عنبر است

کسی از فنی یکی گفتنی ناگفت
سخن بیش از این هر دری در نهفت
ازو دور [illegible] نخجوان
در آن بوم [illegible]
ز هر دردی [illegible] تاب
بطالع چون [illegible] تازه چون گلاب

لبان دو لولو دو مرجان شدند
همی هر دو چون بار ریحان شدند

سکندر بدان چشمهٔ زندگی
همی کرد شادی و فرخندگی

چنان چند شب را بشادی سپرد
از ان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

مئی کو بفتوای میخوارگان
کند چاره کار بیچارگان

صفت کردن انجیات را مردم بر پیش سکندر و رغبت کردن

چو بانگ خروس آمد از صبحگاه
جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش
ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند
پرستش گری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت
نیایش گری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش کرد یاد
بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نوای سرود
گهی داد بر نیکنامان درود

یکی گفت [illegible]
که کافور و صندل [illegible]
در ان انجمن بود [illegible]
چو نوبت [illegible]

[illegible]

از اول

١٣١

ازان آب صافی بسی سالخورد | نه بینی بدو هر اندرون کس نمرد
شدند انجمن با سرافکندگی | که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت ای نیکمرد | مگر آن سیاهی بران آب خورد
سوادش حروفیست دست آزمای | همان آب و معنی جان فزای
دگر نه که بیند زمین سیاه | همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال | درو چشمه پاک ز آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او
هرانکس که آن آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از تشویش آن گفتگوی | پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از وکان سیاهی کجاست | نماینده بنمود کز دست راست
زمانا تا بان بوم راه اندکیست | ازین ره که پیمودی از ده یکیست

[illegible]
بظلمت [illegible] صبح وار
درآید که سوی ظلمات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
زبازار لشکر سپاهی براه
[illegible]
سوی لشکر [illegible] عنان تافتند
[illegible]
[illegible]
بیا زیر باران کیا برد میر
پی خضر گفتی دران راه بود
چنانکه خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار کر بود نزدیک دشت
همه لشکر خود بجا کذاشت
بنه هرچه با خود کران داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان غار جای گرفت
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
به غار [illegible] نگهبان رفت
[illegible] غار [illegible]

سوی عطف گاه زمین تا چند
مزید هر پیش از خیال بحجاب
جای زیره هر کز آفتاب
نیمه‌ای نقطه شمال او وفد
خط استوا بر افق سر نهاد
برآمد ز نزدیک نقطه رود
ز قطب فلک روشنایی نمود

کسی کو به سالار آن کشور بُد / رهی زاده شاه اسکندر بُد
چو شه دید کان لشکر بی قیاس / در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار روش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن گو بود سالخورد / ز دشواری منزل آید به درد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشت اسب ستور
دو اسبه سوی راه ظلمات اند / بران باندکان ناپی انداخت هم
باندازه گفتش همه گفتنی / که جای چنین است ناخفتنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید اگشت حال

درآن بادیه ریت براوز چند
زمین از هوا روشنایی نمود
[illegible]

بجا ره گری

بچاره گری هر کسی بشتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن دیار
سیه مشک بر عود کرد آشکار

بر آشفت گردون چو زنجیرئی
ز تنگی بدل گشت کشمیرئی

شد آن راه از موی باریکتر
ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه شغل ره چاره ساز

هم آزمائی جوانمرد بود
که روشن دل و مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج تنش هر زمان ناله

دران روز اول که فرموده شاه
که تا آید از پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق اندر نهان کرده بود
بسرخ ره آوردش آورده بود

دران شب که از راه سرگشتگی
در آمد باندیشه سرگشتگی

جوانمرد در بسته را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد

که زین آمدن شه پشیمان نشد
بنیکی کسی سست پیمان نشد

ز تاریکی آمد ایشان هراس
که بیجا بخود راند اندر قیاس

[illegible]

جوانمرد از پیر [illegible] گفت
که [illegible]

[illegible]

همانجا که بانگ [illegible]
[illegible]

دل ما دیار [illegible]
وزانجا برفتن [illegible]

چو آید که باز [illegible] ز راه
بود با ویان [illegible] سیاه

[illegible]
برون آورد ره [illegible]

از آن راه پی [illegible] بیرون آمدن
بدین چاره شد پیر بیرون آمدن

[illegible]
بچاره گری رفته ام [illegible]

فراموش کردم مجاهای خویش
من از شگفت سر با پای خویش
از آن دون پی یافتم گوشمال
پدرم از غم پیر دیرینه سال
که نادیده پرده برون تاخته ست
شهنشه چو فرمود در زخت

بپوشیدگی باخود آورده مشق
زبر بود گرچه برادر و دمشق
سخنهای آن رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زو من در آموختم
شه از راز آن هیچ در گفت

سحرگه که مشکین پرند طراز | بدریای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
زهر گونه چاره بسی ساختند | دگرسان فنونی برانداختند
شه افسوس کس را خریدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای | سخن را نزد اندیشه رهنمای
حدیثی که از پرده آنا شنید | بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای ادهم جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد کردی بگنج | وگرنه بگرز گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی | کنم محمل از بار آوخ تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار | بگو راست تا خود شوی رستگار
جوان گفت میگویم از شاه راست | که این دانش از رای بانوی ماست

[illegible] شگفت
[illegible] بود
جوان [illegible] دلیران بود
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

جوان [illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سمور کمه

سموری که باشد بهشت بخت | که نالند کانرا کند بند رست
چو شه بر دل او را خریدار گشت | دگر ره ز رشته ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای | دو آیه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زانگونه کان پیر گفت | شود زاده مادیان خاک خفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آبحیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی و بیار آبحیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در تاریکی بطلب آبحیوان و محروم ماندن او

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نبشت | که اول شب ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای

عنان کرد سوی سیاهی بها
نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن تاختن
بران تا بروز لشکر زنی کند
سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک
با آب ار بسودن شود تابناک
برو گفت کین راه پیش و پس
تو پی پیش برو و بپیش از تو کس

بفرمان او خضر خضرا خرام | با آهنگ پیشینه برداشت گام

زهنجار لشکر بیکسو فتاد | نظر زاهمت هرسو کشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت | بجنبید لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سبز رنگ | چو سیمی که بر تابد از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود | وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون مه برآید پگاه

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانند کی سازم از گوهرش

بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه بافزون بود

نتابد ز گوهر چو این نور تاب | هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت | بدو چشم او روشنایی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال | گرانی خورش شد دگرگونه حال

زدست یکی آن دو فرخ همال / درافتاد ماهی بآب زلال

بجنبید در آب پیروزه رنگ / بدانسان که تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزاست / بآب حیات آمدش رهنماست

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز ازان آب حیوان بخورد

شگفتی نشد کآب حیوان اگر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود / که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و زان آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه

گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آب حیوان چه باک

چو الیاس و خضر آب جو یافتند / ازان تشنگی روی برتافتند

ز شادی آن آب سرگشته گشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رو یابنده‌اند این دو تن
دو چشمه شده آن بسی خانه بیخ
بسنده بر سبب عجب بیت
چه بینی بر بیخ و بیخی نبات

بجایی که پایاب چشمه فتاد
چو چشمه ز خورشید شد نوشباد
چرا زیر سایه شد آن چشمه‌سار
بی چشمه را سایه هنر زکرد
که این هست سوزنده آن مرد
فرو ماند خضر و دران بیگاه
چو سایه شده روز بر روی ماه
با میر آن کاب حیوان خورد
هر آنکس که بی غم غم جان خورد
ازان راه کو عمر بردار کرد
چو نومید شد عاقبت باز گشت
دران غم که ترتیم چون آورد

چو کوبنده و بهر آن کان کشاد
نکوهنده کرده بیش از راه دور
حدیث نم ابر و آواز صور
که نتوان ازان ده یکی باز گفت
شگفتی بسی دیده در هفت
باندازه طالع و بخت خویش
ازان هر کسی افکند در خور بیش

اساسی دگر بار نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت
سوی چشمه روشنایی شتافت
بهر سو بزد چشم و نامد نشان
بیاز آمدن برگرفتند راه
همان بوده در راه بو نشان بود

سروشی دران رامش آمد به پیش | بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز
دران گوشه زین خانه سنگ بست | که همسنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس | هم سنگ این سیر گردی و بس
شد سنگ ازو شهریار جهان | سپارنده سنگ زو شد نهان
شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد | که روزی هر کس خطی باز داد
سکندر که حب آب حیوان ندید | نخسته خضر آب حیوان چشید
سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب
بجلوا بزی صد کس آتش کند | بجلوا دهانرا یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هر که بردارد ش | پشیمانتر آنکه بگذاردش

[illegible]

زباغ کی

زیانی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشت زار جهان بنگریم / همه ده کشاورز باید نگریم

بیا ساقی آن می که بس دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بآن می دهان تر کنیم / بدو بخت خود را جوانتر کنیم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی ظلمات بروشنایی

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کردش آن آسمان / که نامد چپ و راستی در میان

بر آن خط که روز نخستین گذشت / چو بر کار بود آخرین باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون کرد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد ازان تاب دریافتن / که روزی بقسمت توان یافتن

نبخشید کس بی بحیوان خبر / که در راه حیوان حیوان نبرد

یکی از پی گوهری بار برد / پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت

پشیمان تر آنکو خود برنداشت

چو اسکندر [illegible]

ستد داد و [illegible]

بیاد آمدش حال آن سنگلاخ [illegible]

بصد من زر از در در آویختند / در آن سنگ صد چندان [illegible]

نی بنگ بر دوست از کوه و دشت / ز مثقال بیش از آن من گذشت

ز بسیار سنگ و وزن بود بار / ز آز و طلب کرد و کردن عیار

کشیده دران شهر کوی بلند
که هرگز نیفتد درو هیچکس
درین بوم بهتر زنیت آباد بس
که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
کز آن شهر آن چون بیابد حیات
که چون آسمان شد ولایت نورد
کز شاه جهانگیر آفاق کرد

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز برسختنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از در و گفت
که این سنگ را خاک سازید جفت

کف خاک با او چو کردند یار
هم سنگیش رست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز
که خاکی است خاکش کند پر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین
دران پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی
سخن در سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

و گر هست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از ناجهانیست پاک

درین باب شد بس سخنهای نغز
کز و روشنایی در آمد بمغز

ز پیران آن زیرکانه بوم
چنین گفت پیری هر اهای روم

شده مردم شهر زو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید بنوشنده را زان شکوه
بخواند یکی را ز مردم بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
بنوشنده زان بانگ فرمان پذیر
سوی کوه رودی بلحظه آرام گیر
بکوه و دویدی بالا شتاب
زیستی کشیدی سوی بالا بر آب
پژوهندگان آرزو نا پدید
سبب کوه خارا شد اندر کلید
سکندر بفرمود کز اهل آن

سکندر کز ان خواهد از ستیغ
همان شهر با پیدان بیکان بی دریغ
تماشا گفتند آن پرده و تیغ
فرو ماند جای کوه پنج
بکار آز هاش برد بسته تبد
دران نغز بر ایشت نیکان سپاه
نمودند بنیرو کشت بیدار
تمی چند را سیر دانیرد

دران منزل

دران منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت ز آواز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | پی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرامگه ساختند
خبرها بشهر آشکار و نهفت | چنان بود کان هر دریه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار
پوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی
جهان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رفیقان شه چاره ها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزل چند را در نوشت
زمیکان شه گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار

ازان انجویان نهان شد ز گروه
سمجی انجود و اندها نقض زکوه
بسی خاست ناگه شنید نام
سوی ها تفش کوه شد و از کسی نام
از وشد یاران بمتش رختی دراز
سه در ابو بنه نیابی نشتی در ابر
نیابید یو بنده [illegible] بسته بود
کمر ازازان پرده بیرون بود
تماشا بنده را ز آن ازان همنشین بود
فغان بر زد و دیر کس می‌شنود
همی گفت چیزی که آید بکار
زمین شنده چون فلک بیقرار
بماندند و در العبید [illegible] روز
شد آواره ایشان جریده مجرد
بماندند یاران ازو در شگفت
ورق هر یکی عمر ری می‌یافت
که دیرک نرازها ودین ترکتاز
نگه چون شد از ما و نیک اندرز
برین نیز چون مدتی درگذشت
بجا بید خورشید بر کوه و دشت
بیاورد گرزی نوبت رسید
شد او نیز بر فوق تا پیر پیر
فرو مانده مردم کرانه ز باز
نخواندند یک حرف ز ان لوح باز
برامده کشتند ازان داوری
یکی را از ان کوه آسمان یاوری

زبی راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
زهنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کآواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم / از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
زما چند کس گرد بر کوه ساز / نیامد یکی کس از آن کوه باز
چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرد از و گاه دشت
سکندر چو از رفیقان شنید / رهی دید باز آمدن ناپدید
بآن رهش آنکه نیاز آمدی / گرو یک تن رفته باز آمدی
زحیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی است کو را سر آید جهان
نشان زد که هر کس که او زاد مرد / زچنگ اجل هیچکس جان نبرد

بیا جام عمر زان باده یارم ده / زچنگ اجل دستگاهیم ده
کمی باده شادی بنایم بود / بیا ساقی آن باده [illegible] زود
[illegible] زبالا برید / [illegible] عقاب دلیر
بپای جو [illegible] کوران بکور / جو [illegible] کران هزار بند زور

داستان در ختم جلد اول سکندرنامه

مرا تا بهم برزنی روزگار / بصد بند دیر باشد آموزگار
سری کاکند بر زمین پای بند / [illegible] بلند
[illegible]
سرانجام [illegible]
ازین تیغ [illegible] کند
[illegible] جهان

سکندر ارشش

[illegible]

گذارش چنین شد درین کارگاه
که چون زد در آن غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس
برآراست آن مرز را چون عروس

وز انجا درآمد بدریای روم
برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زره آورد شاه
برافروخت چون شب بر خشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری آمیختند
زر و گوهر اندر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

شه از روم شد با زمین خویش بود
چو باز آمد از آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن دُر بدریا برد

[illegible]

از این نوبت آن که آباد بوم
همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی اراه و
روان کرد در بیت چو خورشید و ماه

چو زین برنگه باز پرداختیم
شکر ریز برجی دگر ساختیم

سخنهای برجی درین نیم درج
تبی کردم از فکر و اندیشه خرج

گزان دُر که یکیک برو بسته‌ام
هر مطلعی باز پیوسته‌ام

بیکجای در رشته آرند باز
پر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز

جداگانه فهرست هر گوهری
ز قانون حکمت بود دفتری

همه ساقیان و گذارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
بدین دلبری رنگی آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجایی که ناراستی یافتم
برو زیور راستی تافتم

سخن کان نه بر راستی ره بود
بود خوار گر پایه بر مه بود

دگر نیز [illegible] بود روزگار
مرا عمر عالم آمد بسر
چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر در آرد بکار
چو شد نیمه زان بیت هر بیت
ببین عذر گفتم دگر باره باز
غلط رانده را تازه کردم طراز
غلط رانده بود آن در این سخن
که پیش برای پیر کهن
ز نقش آورد با میان در بر
زمانه کرم داد و خواهد امان
چنان آید از نیز را در گمان
که از باغ آن نقش رونق نبود
[illegible]

در ختم سخن بمدح محمد نصرة الدین

[illegible]

ولایت‌ستان شاه گیتی پناه
فریدون نسب بلکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

چو در دانش و دین سرافراز گشت
همه دانش و دین برو باز گشت

سپهریست کاختر برو ثابت است
محیطی که تاج از گهر یافت است

چو دریای ثالث بمطشوی خاک
ز ثالث ثلثه جهان شست پاک

چو سیارهٔ مشتری سربلند
نظرهای او نیک بیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهانرا ز خندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکهٔ بندگی بر درش

جهانرا به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی

ببزم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته

بروشن‌روانی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو بیژن ز ترکان درع کمین بجستن از افکند
سر زنگیان وز تن بیم از میان دو رومی
فرنگ و فلسطین و ... بتیغ ... فرو بند
بیرای فرمان او تیغ تیز ...
چو دیهیم بر سر ... ز تخت شد سربلند
سر سر ... سزاوار او
بسی در بنیر بر سر اراو
که در نیز پیران ز بیمش ... بسی
همه از جهانداران ... کسی
زلالی چنین بر ...
جوانبخت و بنیش ...
بهر گاه او ... چنین ...
ز بلندی همت بلند
بقا باد شه را به پیروزی بخت
برو باد پیروزی تاج و تخت
چنین باد سال در گلستان او
مبارک نقش باد در جان او
رهی تا جداری که تاج سپهر
برآرد ز سر افسر ماه و مهر
تو ای در جهان شاه بیدار بخت
نزاد و پدید دولت سزاوار تخت
نزاد و ز گیتی کی آن دستگاه
که زینی و فرزند سزاوار شاه
ازین گوهر گل که آید چنین
دران ترز و دریای آب پر

بیا ساقی از خم دهقان پیر
بمن ده یکی ساغری دلپذیر
ازان می که جان داروی هوش باد
مرا تربیت و شه را نوش باد

فزون از همه زندگانیت باد
جهان پیش تو خورد و جوانیت باد
بفتح دگر باش فیروزمند
زمان تا زمان از سپهر بلند
ولایت ستان باش و آفاق گیر
ازان بیشتر کاوری در ضمیر

نم از چشمه گر سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن بر اگذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید
همین رنگ طاوس و پرواز او
که چون گربه زشت است آواز او
باین بلبل خرد بین گر نوا
فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم
بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم در ایام تو
که ماند در و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو خامه را
رزه فیل وار از تو مقصود نیست
که فیل تو چون فیل محمود نیست
نبخشی تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی
بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم درین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای
ترا باد تایید فرهنگ و رای

تمام شد کتاب سکندرنامه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

از دست فقیر الحقیر نظام الدین
حسن ابن ...
غفر الله له ولوالدیه ...
والسلام بتاریخ بیست ...
سنه ۱۲۴۳ ...

رقمی ... این خط یادگار
عفو کن ...

65